

# مرواریدهای بی نشان

از غزلجویان شیخ طبرانی و شیخ سید



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
التامرين

وزفاغ سرود قدسنامه محمد چندی

ناصر کاوه

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## "مرواریدهای بی نشان"

نویسنده : ناصر کاوه

گرافیک و طراح : علی کربلائی

تایپ : نرگس کاوه

تدارکات و پشتیبانی : فاطمه عاقلی

مدیر طرح : مهدی کاوه

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲ -

تلفن تماس : ۰۸۴۲-۰۱۴۴-۰۹۱۲

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۶۹۹-۳۰-۱

قیمت : ۶۰/۰۰۰ تومان

«این کتاب تقدیم می شود به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)، امام خمینی، همه ی شهدا از صدر اسلام تا شهدای مدافع حرم ، مدافع امنیت ، مدافع سلامت و مادران، همسران، دختران و خواهران شهدا و ایثارگر و از خود گذشته، که لشگری از فرشتگان زمینی بودند که جان مقدس خویش در راه اسلام هدیه کردند. آنها تماشاچی نبودند و قدم در میدان عمل و جهاد نهادند و در نقش مربی و معماران جهان هستی ظاهر شدند.»

## پیشگفتار

دفاع بر زن و مرد واجب است

حضرت امام خمینی قدس سره در کتاب تحریر الوسیله می نویسد:

هرگاه دشمنی بر سرزمین های مسلمین و یا به مرزهای آنها حمله آورد که ترس از بین بردن اصل اسلام و جامعه اسلامی از آن برود، بر همه مسلمین (زن و مرد) واجب است با هر وسیله ممکن به دفاع برخیزند و در این راه از بذل مال و جان دریغ نکنند.

آن کسانی که سابقه دارند، می دانند که زنان، هم در دوران مبارزه نقش داشتند، هم به خصوص در همان دوران انقلاب. یعنی آن یک سال و نیمی که حرکت انقلابی عمومی شروع شد، نقش داشتند. زنان یک نقش مؤثر و بی جایگزین داشتند؛ که اگر نبودند زنان توی این اجتماعات، بلاشک این اجتماعات عظیم و این تظاهرات عظیم، آن اثر را نمی بخشید؛ علاوه بر اینکه در بعضی جاها مثل مشهد ما، اصلاً شروع این تظاهرات، از زنان شد. یعنی اولین حرکت عمومی مردمی، یک حرکت زنانه بود. البته مورد تعرض پلیس هم قرار گرفتند. بعد از آن بود که حرکت های مردانه راه افتاد. هم در مبارزات این جور بود، هم در ایفای نقش در تشکیل نظام، هم در دوران بسرعت پدید آمده ی بعد از تشکیل نظام؛ یعنی دوران جنگ، دوران محنت، دوران امتحان سخت؛ «حتی اذا ضاقت علیهم الأرض بما رحبت.»

اوضاع و احوال در دوران جنگ سخت شد. حالا بعضی ها جنگ را از تلویزیون و رادیو و اینها می شنفتند، بعضی ها با جسم و جان و تن خودشان توی میدان جنگ بودند. این گزارش های پر از حماسه و شور که از جنگ داده می شود، همه اش هم درست است. من چون خیلی از این کتاب های مربوط به خاطرات رزمندگان را می خوانم، می دانم همه ی اینها درست است. آن شور و شوق و آن عشق به مجاهدت و شوق به شهادت و عدم بیم از مرگ و این ها، همه اش همین است که توی گزارش ها هست و درست است؛ لیکن نگاه کلان به جنگ، یک نگاه کاملاً محنت بار بود. خب، آن گردانی که جلو با شوق

و ذوق دارد می جنگد، او که نمی داند توی قرارگاه اصلی نسبت به مجموعه‌ی جبهه چه حالتی وجود دارد، چه ضعف هائی هست، چه نگرانی‌ها و دغدغه‌های جدی‌ای هست؛ و پشت سر قرارگاه اصلی، در سطح کلان، در کشور، چه کمبودهائی، چه دلپره‌هائی وجود دارد. دوران سختی بود. در این دوران سخت، نقش زنان، یک نقش فوق‌العاده بود؛ نقش مادران شهدا، نقش همسران شهدا، نقش زنان مباشر در میدان جنگ، در کارهای پشتیبانی و بعضاً بندرت در کارهای عملیاتی و نظامی، که من بخش کارهای پشتیبانی‌اش را خودم از نزدیک در اهواز دیدم یک نقش فوق‌العاده بود. زنها حتی در بخش‌های نظامی هم فعال بودند. این‌ها یک مجموعه‌ی کاری است که واقعاً با هیچ معیاری، با هیچ ترازویی قابل اندازه‌گیری نیست. مادر یک شهید، مادر دو شهید، مادر سه شهید، مادر چهار شهید؛ شوخی نیست؛ اینها به زبان آسان می‌آید. بچه‌ی انسان سرما می‌خورد، دو تا سرفه می‌کند، چقدر نگران می‌شویم؟

یک بچه‌ی انسان برود کشته بشود، دومی برود کشته بشود، سومی برود کشته بشود؛ شوخی است؟

و این مادر با همان احساسات مادرانه‌ی سالم و جوشان و پرفوران، آن چنان نقشی ایفاء کند که صد تا مادر دیگر تشویق بشوند بچه‌هاشان را بفرستند میدان جنگ. اگر این مادرها آن وقتی که جنازه‌ی بچه‌هاشان می‌آمد یا حتی نمی‌آمد، آه و ناله می‌کردند، گله می‌کردند، یقه چاک می‌زدند، اعتراض به امام و اعتراض به جنگ می‌کردند، مطمئناً جنگ در همان سال‌های اول و در همان مراحل اول زمین‌گیر می‌شد. نقش مادران شهدا این است. (بخشی از بیانات امام خامنه‌ای در سومین نشست اندیشه‌های

راهبردی ۱۳۹۰/۱۰/۱۴)

ای قلم ها... بدون وضو در این حریم مقدس وارد نشوید... ای همسفران...  
لازمه ی ورود به این سرزمین ، داشتن دل هایی پاک و بی آرایش است. حرمت  
و قداست این سرزمین بسیار زیاد است. این سرزمین متعلق به شیرزنان عارفی است  
که در هشت سال دفاع مقدس، حماسه ها آفریدند. آن ها با توکل به خداوند و با تأسی  
به حدیث متواتر و شریف ثقلین به دو امانت گران بهای الهی چنگ زدند و آن را الگوی  
و سرمشق خود ساختند. بیایید به این سرزمین روحانی سفر کنیم ، تا بسیاری از حقایق  
را دریابیم ؛ سرزمینی که همه نور خداست و عظمت خدا را به وضوح می توان در آن  
مشاهده کرد؛ سرزمینی که معنای واقعی عبادت ، عشق ، شوق نیایش ، نماز ، محبت ،  
مشارکت ، خلوص ، انفاق ، گذشت ، ایثار جان ، خدشناسی و هزاران خصلت زیبای دیگر  
را در حد کمال در خود جای داده است ؛ سرزمینی که از هر گوشه و کنار آن می توان  
هزاران نکته ی اخلاقی و اجتماعی آموخت ؛ سرزمینی که ساکنان آن همه به ریسمان  
الهی چنگ می زنند و به انگیزه ی تعبد نسبت به فرمان الهی و به قصد وصول به مقام  
فناء الی الله حرکت کردند. اینان سبقت گیرندگان جهاد و شهادتند و شهادت را نزدیک  
ترین راه تقرب به ذات احدیت می دانند. در سرزمینی که سراسر وحدت و عشق است  
همه به دنبال یک هدف می گردند و آن رضای خداست و در این صحنه ، همه در  
تلاشند تا گوی سبقت را از دیگران برابند. و به فرموده امام خمینی(ره): اگر زن های  
انسان ساز از ملت ها گرفته بشود، ملت ها به شکست و انحطاط مبدل خواهند شد.

## مقدمه

### بسم الله الرحمن الرحيم

امروز در اینجا برای تعظیم به ارتش هزاران نفره‌ی زنان شهیدی گرد آمده‌اید که در تغییر مسیر تاریخ اسلام و کشور، نقشی شایسته ایفاء کردند و سربلند به محضر خدای متعال رفتند؛ لشکری از فرشتگان که از جان مقدس خویش در راه اسلام مایه گذاردند، تماشاچی نبودند و قدم در میدان عمل نهادند و در نقش معماران ایران جدید ظاهر شدند. اینان زنان بزرگی بودند که تعریف جدیدی از «زن» به شرق و غرب ارائه کردند. زن در تعریف غالباً شرقی، همچون عنصری در حاشیه و بی‌نقش در تاریخ‌سازی، و در تعریف غالباً غربی، به مثابه موجودی که جنسیت او بر انسانیتش می‌چربد و ابزاری جنسی برای مردان و در خدمت سرمایه‌داری جدید است، معرفی می‌شد. شیرزنان انقلاب و دفاع مقدس نشان دادند که الگوی سوم، «زن نه شرقی، نه غربی» است.

زن مسلمان ایرانی تاریخ جدیدی را پیش چشم زنان جهان گشود و ثابت کرد که می‌توان زن بود، عفیف بود، محجبه و شریف بود و در عین حال، در متن و مرکز بود. می‌توان سنگر خانواده را پاکیزه نگاه‌داشت و در عرصه‌ی سیاسی و اجتماعی نیز سنگر‌سازی‌های جدید کرد و فتوحات بزرگ به ارمغان آورد. زنانی که اوج احساس و لطف و رحمت زنانه را با روح جهاد و شهادت و مقاومت درآمیختند و مردانه‌ترین میدان‌ها را با شجاعت و اخلاص و فداکاری خود فتح کردند. در انقلاب اسلامی و در دفاع مقدس، زنانی ظهور کردند که می‌توانند تعریف زن و حضور او در ساحت رشد و نهضت خویش، و در ساحت حفظ خانه‌ی سالم و خانواده‌ی متعادل، و در ساحت ولایت اجتماعی و جهاد امر به معروف و نهی از منکر، و جهاد اجتماعی را جهانی کنند و بن‌بست‌های بزرگ را در هم بشکنند.

اقتدار و جذبه‌ی تازه‌ای به برکت خون این زنان مجاهد در عصر جدید ظهور کرده است که زنان را ابتداء در جهان اسلام تحت‌تأثیر قرار داد و دیرپا زود در سرنوشت و جایگاه زنان جهان دست خواهد برد. تا آفتاب درخشان خدیجه‌ی کبری علیهاالسلام و فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام و زینب کبری علیهاالسلام می‌درخشد، طرح‌های کهنه و نو «ضد زن» به نتیجه نخواهد رسید و هزاران زن کربلایی ما نه تنها خطوط سیاه ستم‌های ظاهری را در هم شکسته‌اند، بلکه ستم‌های مدرن به زن را نیز رسوا و بی‌آبرو کرده و نشان داده‌اند که حق کرامت الهی زن، بالاترین حقوق زن است که در جهان به اصطلاح مدرن، هرگز شناخته نشده و امروز وقت شناخته‌شدن آن است. به خانواده‌ی این شهیدان والامقام تبریک می‌گویم و امیدوارم که به برکت خون این زنان شریف و مجاهد، رسانه‌ها و هنرمندان و فرزندگان و سینماگرانی بتوانند جهاد بزرگ زن ایرانی مسلمان را به دنیا که سخت محتاج شناختن آن است، بنمایانند. زن مجاهد مسلمان ایرانی، معلّم‌ثانی برای زنان جهان خواهد بود؛ پس از معلم اول که زنان مجاهد صدر اسلام بودند. سلام خدا بر بانوی بزرگ اسلام حضرت فاطمه‌ی زهرا و بر همه‌ی زنان بزرگ صدر اسلام و بر بانوان فداکار و از جان گذشته‌ی ایران اسلامی...

رهبر معظم انقلاب، امام خامنه‌ای

آری، سخن از شیر زنانی است که از همان روزهای نخست که رژیم بعث عراق به میهن اسلامی مان هجوم آورد، همدوش مردان فریاد:

هل من ناصر ینصرنی حسین زمان خویش را لبیک گفته و وارد صحنه‌های نبرد شدند. زنان متعهد و مؤمن کشورمان همانند دریایی خروشان به سوی مقصد نهایی (رضای خداوند) حرکت کردند.

نقدیم به آنان که ردای زمینی پوشیدند.

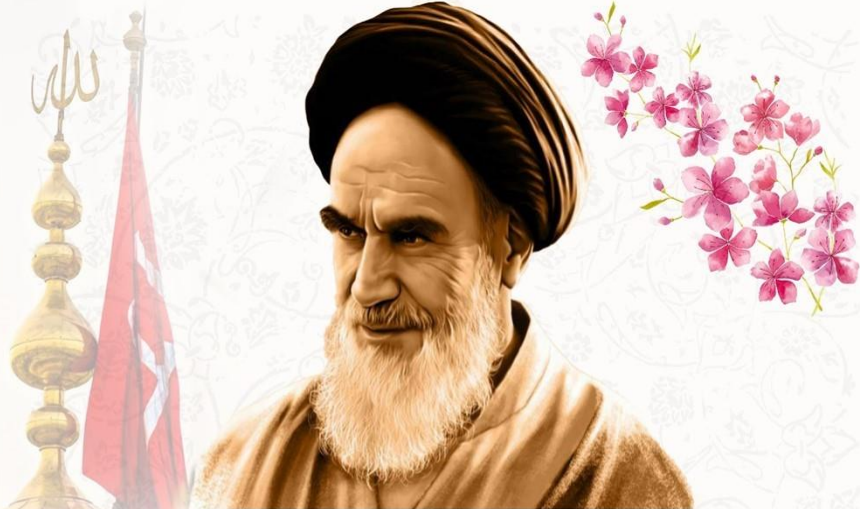
هنوز روی سنگر فرش‌های سنگر بوی نان تنورت می‌آید و زخم‌های التیام یافته‌های مرهم و دستان پینه‌بسته‌ی تو را نشان می‌دهد.

هنوز پشت برادرانت به هوای بدرقه هایت گرم است و امیدشان به نگاهت زنده... هنوز  
نکه های چادرت روی سیم های خاردار سیاهی چشمان خسته ات را تداعی می کند.  
هنوز نخل های سر بریده، سر به زانوی تو، آرام سوگواری می کنند.  
هنوز رزمندگان پشت مکتب خانه ات ایستاده اند تا درس ایثار و مقاومت بیاموزند.  
هنوز لاله ها، ابر آسمان تو را می طلبند تا لبه قطر مباران هایش جان گیرند. هنوز تو،  
تو هستی، و آسمان جای پایت را بوسه می زند.  
این کتاب مجموعه آئی است از، وصیت نامه ها، دست نوشته های و خاطرات مربوط به  
مادران، همسران، دختران و خواهران شهدا و ایثارگران انقلاب اسلامی ایران که تحت  
عنوان کتاب "مرواریدهای بی نشان" به پیشگاه با عظمت کوثر الهی، معلم اول زنان  
بزرگ صدر اسلام و بانوان فداکار و از جان گذشته‌ی ایران اسلامی، شهیده والامقام،  
دختر نبوت، همسر ولایت، مادر امامت "حضرت زهرا (س)" تقدیم می شود تا انشاءالله  
مورد قبول الهی قرار بگیرد.

ما زنده به لطف و رحمت زهرائیم  
مامور برای خدمت زهرائیم  
روزی که تمام خلق حیران هستند  
ما منتظر شفاعت زهرائیم ...

ارادتمند: ناصر کاوه





اینجانب در طول این جنگ، صحنه هایی از مادران، خواهران و همسران عزیز از دست داده، دیده ام که گمان ندارم در غیر این انقلاب نظیری داشته باشد. این عظمت اسلام است که در چهره زنان انقلابی ما آشکار شده است و امروز بحمدالله آشکار است... ما می بینیم و دیدیم که زن ها همدوش مردان بلکه جلوی مردان در صف قتال ایستادند، بچه های خودشان را از دست دادند، جوانان خودشان را از دست دادن و شجاعانه مقاومت کردند... شما خانم ها و شما زن ها توجه به این معنا داشته باشید که همان طور که بر مردها در جبهه لازم است که جلو بروند و پیشقدم باشند، شما هم در کار پشت جبهه باید کمک کنید، مهیا شوید که اگر خدای نخواستہ یک وقت دفاع عمومی برهمه واجب شد، یعنی همه ما بی استثناء هرکس قدرت دارد بی استثناء بر او واجب شد، مهیا باشید از برای دفاع... زنان حق بیشتری از مردان دارند. زنان مردان شجاع را در دامن خود بزرگ می کنند. اگر زنان شجاع و انسان ساز از ملت ها گرفته شود، ملت ها به شکست و انحطاط کشیده می شوند...

صحیفه نور، امام خمینی(ره)

سید روح الله  
موسوی خمینی

کتابخانه حضرت زینب





زن اسلامی، زنی است که راه را درست می‌رود؛ هدف را درست تشخیص می‌دهد و در این راه حاضر به فداکاری است. و چنین زنی عظمت می‌آفریند؛ همچنان که زنان ایران عظمت آفریدند؛ اینها تعارف نیست. اگر زنان به انقلاب نپیوسته بودند، انقلاب پیروز نمی‌شد؛ جوانان برای پیوستن به صفوف انقلاب، از خانه‌ها بیرون نمی‌آمدند؛ مادرانشان نمی‌گذاشتند، یا حداقل آنها را تشویق نمی‌کردند. اگر زنان دل در گرو انقلاب نداشتند، مردان این‌طور آزادانه در صفوف انقلاب جانفشانی نمی‌کردند. نقش زن در انقلاب، هم به طور مستقیم، و هم به طور غیرمستقیم، یک نقش برجسته و مجموعاً نقش اول است؛ در جنگ هم همین‌طور بود. من با خانواده‌های معظم شهدا دیدار و نشست و برخاست زیادی داشته‌ام. در کمتر خانواده‌ی شهیدی است که روحیه‌ی مادر از روحیه‌ی پدر بالاتر نباشد. در اغلب خانواده‌ها، روحیه‌ی مادر شهید از روحیه‌ی پدر شهید بالاتر است. این، یک چیز فوق‌العاده است. این، نقش زنان مؤمن را در این انقلاب نشان می‌دهد؛ زنانی که برای پیروزی انقلاب و برای پیشرفت مقاصد انقلاب ایستادند و همه چیز را برای اهداف و آرمانهای الهی و اسلامی خود فدا کردند... ۲۲ / ۰۸ / ۱۳۷۰

سید علی خامنه‌ای

من در آن سال ها ۱۸سال بیشتر نداشتم، عراقی ها به روستای ما در نزدیکی گیلانغرب حمله کردند و تعداد زیادی از زن و مرد پیر و جوان و پدر و برادرم را به قتل برسانند و من تنها ماندم... اما من نترسیدم در آن وقت تنها سلاحی که مانده بود تبر پدرم بود بنابراین وقت را از دست ندادم با وجود ترس زیادی که در قلبم ریشه دوانیده بود، به سمت آنها حمله ور شدم خدا به من یاری رساند و یکی از آنها را کشتم و چهار نفر دیگر را اسیر کردم . محکم آن ها را با طناب بستم و تمام اسلحه ها و فشنگ هایشان را برداشتم با زحمت زیاد توانستم نیرو های خودی را پیدا کنم و اسیران را همراه با سلاح هایشان به آن ها تحویل بدهم... از آن روز به بعد من تبدیل به یک سرباز تمام عیار شدم و در نبردها دوشا دوش رزمندگان ایرانی در جبهه های گیلانغرب پرداختم... پس از جنگ تحمیلی، تندبسی از فرنگیس حیدرپور به عنوان شیرزن ایرانی، در «بوستان شیرین» کرمانشاه نصب شد تا یاد این شیرزن ایرانی برای همیشه در یادها باقی بماند...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه

صد پیر  
و نلس

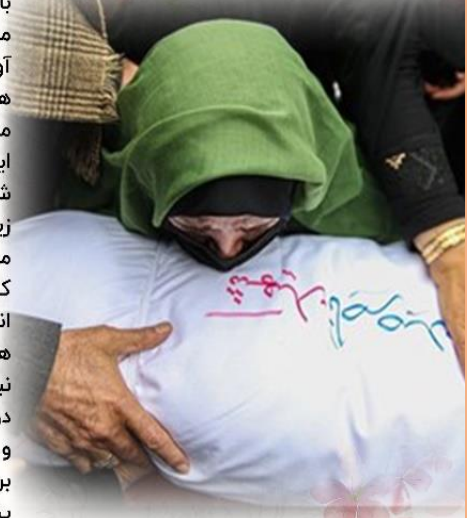
کتابخانه ملی ایران



خبر شهادت پسر اولم را که دادند؛  
سریع وضو گرفتم و دو رکعت نماز  
شکر خواندم. هیچ وقت حال و هوای  
آن نماز از یادم نمی رود. اگر دو رکعت  
نماز، در سراسر عمرم قبول افتاده  
باشد، همان دو رکعت بوده است...  
مدتی بعد خبر دو فرزندم را با هم  
آوردند... به انبوه جمعیت نگاه کردم.  
هیچ محرمی برایم نمانده بود. هیچ  
محرمی نمانده بود. چگونه از میان  
این خیل جمعیت بگذرم و بر سر خاک  
شهیدانم بروم؟... به یاد حضرت  
زینب افتادم که عصر عاشورا دیگر  
محرمی نداشت. آه زینب مظلوم، چه  
کشیده ای... یکبار دیگر چشم  
انداختم، دایی پیرم را دیدم... نه،  
هیچکس به بی کسی زینب کبری  
نبود. از دائیتم خواستم دستانش را  
دوسویم بگیرد و او با دو دست لرزان  
و داغ دیده بدرقه ام کرد. لحظاتی بعد  
بر سر مزار بچه هایم بودم... "بین دو  
پسر شهیدم نشستم، خم شد، گاه  
صورتم را به صورت علیرضا  
می سائیدم و گاه سر رسولش را  
می بوییدم..."

کتاب مروریهای بی نشان، ناصرکاوه  
راوی: فریبا ابتهاج شیرازی،  
مادر شهیدان خالقی پور

خور  
خالقی  
شهیدان



کتاب مروریهای بی نشان



## «زهره حسینی راوی کتاب دا»

با آغاز جنگ تحمیلی، زهره حسینی در آن هنگام که دختری ۱۷ ساله بود، خود را در وسط ماجرا یافت. همین که اعلام کردند، پیکرهای شهدا در غسالخانه گورستان روی زمین مانده، به یاری غسالان زن شتافت و با شهامت و مقاومت روحی کم نظیری در کار غسل و کفن و دفن شرکت کرد.

به کارکنان گورستان غذا می‌رساند مردم را برای این کارها بسیج کرد. در امدادگری، زخم‌بندی، پرستاری حمل مجروح، تعمیر و آماده‌سازی اسلحه، پخت و پز و توزیع غذا و امکانات فعالیت داشت... او تنها هدفش این بود که مفید باشد و به مردم خدمتی بکند...

پدر و برادرش در جنگ خرمشهر شهید شدند و او با دست خودش آنان را درگور نهاد. خواهر کوچکش را در کارها شرکت داد. در جریان دفاع از خرمشهر هم مجروح شد و ترکشی در نخاع او جای گرفت که پس از آن همیشه با اوست و ناگزیر از تحمل عوارض آن است با این حال، او از پای ننشست و پیوسته کوشید تا در خدمت خدا باشد و همراه و همیار مردم جنگ زده باشد...

کتاب مروریدهای بی‌نشان، ناصر کاوه

سیده

زهره

حسینی



سید الشهداء

سید الشهداء

سید الشهداء

سید الشهداء



...نه فقط این سه شهید، بلکه هر پنج پسر هم هیچ دلبستگی به دنیا نداشتند و برای حضور در جبهه پرواز می‌کردند. البته توفیق شهادت نصیب سه‌تای آنها شد... همسرمان انسان شریفی است که با شغل بنیایی نان خانواده را تأمین می‌کرد. شب‌ها که از سر کار به منزل می‌آمد دست‌هایش خونین بود و همین لقمه حلال سبب شد که خداوند فرزندان پاک نصیب ما کند، که خدا را بابت این توفیق بزرگ شاکرم... پس از شهادت فرزندانم بسیار ناراحت بودم. روزهای خلوت و وسط هفته به بهشت زهرا(س) می‌رفتم و بر سر مزار آنها گریه می‌کردم. از کنار مرقد محمد به کنار مرقد احمد و قاسم می‌رفتم و مدام اشک می‌ریختم... یک شب درست پس از بازگشت از بهشت زهرا(س) محمد را در خواب دیدم که با ساک بسیجی‌اش به خانه آمد. گفتم: محمد جان تو مگر شهید نشده‌ای؟ گفت: مادر جان ناراحت ما نباش ما را یکسره بردند پیش خدا. بعد از این ماجرا من به آرامش رسیدم و دیگر بی‌تابی نمی‌کردم...

کتاب مرواریدهای بی‌نشان، ناصر کاوه

**شهیدان احمد، محمد، قاسم**  
**قربانی دستجردی**



اولین روز آبان ۵۵ بود که زهره دامن مریم جوان را پر گل کرد. مریم اولین فرزند خود را در جوار اروند و نخلستان به آغوش می کشید و برای عاقبت نیکویش از مصمیم قلب دعا میکرد. احمد از سبزی فروشی دست کشیده به شکرانه ی تولد دختر زیبایش لیخند زنان ، زمین و زمان را به هم میدوخت و با تمام وجود برای خوشبختی زن و فرزند خود تلاش میکرد. ۴ سال از عمر زهره ی کوچک بابا نگذشته بود، پدر برای سر زدن به مادر خود رفته و مادر در کنار او و عبدالرسول کوچولو به خانه داری خود می پرداخت. اوایل مهرماه سال ۵۹ بود. چند روزی بود که آرامش اروندکنار و ساکنانش با صدای تیراندازی و شلیک های هوایی به هم کوفته شده بود. ۷ مهر از راه رسیده بود و صدای زنگ خطر بلند شد. مریم، زهره و عبدالرسول را محکم به خود چسبانید و به همراه مادر و خواهر و برادرهای کوچکش به تنهائپناهگاه نخلستان پناه بردند. اما دشمن با ریختن بمب بر سر نخلستان ، هجده نفر از اهالی آنجا را به شهادت رساند، که ۸ نفر از آنها خانواده ی مریم بودند. زهره ی کوچولو در کنار عبدالرسول و مادرش در کناری تکه تکه شده بودند. آن شب حمله ی هوایی پایان نمی گرفت... با حضور آیتالله جمی و تصمیم گیری، دفن شهدا به روز بعد موکول شد. ۸ مهر، همه شهدا را در گور دسته جمعی دفن کردند. جسم آنها دفن شد اما نام آنها هرگز از یاد نرفت و پرچم جمهوری اسلامی ایران نیز همچنان سرفرازانه بر فراز کشور ایران در اهتزاز ماند...

کتاب خاطرات در دناک، ناصر کاوه

**شهیده چهار ساله**  
**زهره گیانی**

اوایل اسفند ۶۲ بود. من برای دیدن یا شنیدن صدای ابراهیم ثانیه شماری می کردم. یک روز در میان زنگ میزد. آخرین بارش سه شنبه بود، ۱۶ اسفند، ساعت چهار و نیم عصر. نه از خودش خبری شد نه از تلفنش. حدود نصف شب. احساس کردم طوفان شده. به خواهر کوچک ترم گفتم: انگار می خواهد طوفان بدی بشود؟ گفتم: اصلاً باد هم نمی آید. چه برسد به طوفان. شب بعد خواب دیدم رفته ام جلو آینه ایستاده ام و دو طرف فرق سرم دو موی کلفت سفید هست. تعبیرش را بعد فهمیدم، وقتی که برادر هفده ساله ام فردین در محور طلایه شهید شد و خیرش را روز سوم ابراهیم به من دادند. صبح بلند شدم بچه ها را برداشتم راه افتادم. جایی کار داشتم، خانه ی خاله ام، نجف آباد. مینی بوس رفتیم. خواهرم هم بود. رادیوی مینی بوس روشن بود. زنگ اخبار ساعت دو بعدازظهر را که زد گوش هام تیز شد. خواهرم گفت: شنیدی رادیو چی گفت؟ دنیا روی سرم خراب شد وقتی دیدم خواهرم هم خبر را شنیده... گفتم: مطمئنی؟ گفت: خودش گفت فرمانده لشکر حضرت رسول. مگر ابراهیم... آبروداری را گذاشتم کنار، از ته دل جیغ کشیدم، جلو مسافرهایی که نمی دانستند چی شده. سرم سنگین شده بود از جیغ هایی که می زدم. مصطفی بنا را گذاشته بود به گریه و من بلند شدم به راننده گفتم: نگه دار! همین جا نگهدار میخوام پیاده شوم. با شما نیستم مگر من؟ گفتم نگه دار. نه حرمت، نه آبرو، نه مناعت، هیچی را نمی شناختم... فقط گریه می کردم و می گفتم: شوهرم شهید شده شنیدید مگر خودتان؟ بگویید به راننده نگه دار! نگه داشت. پیاده شدم و... کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه راوی: همسر شهید همت

همسر  
ابراهیم  
ثانیه  
شهادت



کتاب خاطرات دردناک





شهیده عزت الملوک کاووسی در سال ۱۳۳۷ در مشهد به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی همراه خانواده به تهران آمد و در دبیرستان های دکتر فاطمه سیاح، کاخ و هدف تحصیل کرد. وی بعد از گرفتن دیپلم، در کنکور شرکت کرد و سال ۱۳۵۶ در دانشکده پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شد... از کودکی پرکار بود و زیاد مطالعه می کرد. دوران دبیرستان مطالعات مذهبی او سیر انقلابی گرفت. او برای شناخت اسلام اصیل مطالعه ای بنیادی داشت. عشق به محرومان و کمک به بینوایان او را به دور افتاده ترین محله های شهر می کشاند. با کمک هزینه دانشکده و پولی که از خانواده می گرفت، امکاناتی را برای محرومان فراهم می کرد... روز ۲۲ بهمن ۵۷ درحین کمک به مجروحان تظاهرات انقلاب توسط مزدوران طاغوت به شهادت رسید و درصحن بیمارستان امام خمینی تهران دفن شد...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهیده، عزت الملوک کاووسی

کاووسی  
الملوک  
عزت  
شهیده





شهربانو باقرار دادن اعلامیه های حضرت امام خمینی در اختیار دختران خود به صورت مخفیانه و نوبتی از شب تا صبح آنها را بوسیله دستگاه تحریردخترش فریده تایپ می کردند و خودش پس از خواندن نماز صبح بامراقبت کامل به بهانه خرید نان در پخش آنان اقدام میکرد. دخترانش در همراهی مادر در تجمعات و در تایپ اعلامیه های حضرت امام خمینی شهادت بالایی از خود نشان می دادند و پس از پیروزی انقلاب نیز در زمان جنگ ۸ ساله آنان فعالتر از قبل به ادامه ی این رسالت می پرداختند پس از پیروزی انقلاب اسلامی، گوش به فرمان حضرت امام بود و در تمامی صحنه های انقلاب، حضوری پررنگ و فعال داشت. باتشکیل بسیج به فرمان تاریخی حضرت امام راحل جزء اولین کسانی بود که به عضویت در این نهاد مقدس درآمد. سرانجام شهربانو ابن زن مومن و انقلابی و عروس مؤمنش، «فریده آل سیاح» و دو نوه هایش «زهره و حسام قاسمی زاده» در ۲۶ اسفند سال ۱۳۶۶ در مباران هوایی دشمن بعثی در شیراز، شهید شیرین شهادت را نوشیدند و در گلزار شهدای بهشت صادق (ع)، شهر بوشهر آرام گرفت...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه

شهِیده  
شهربانو میرزائی



### «شهید زنده وطن»

«سید نور خدا موسوی مفرد» او یک تکاور نیروی انتظامی و فرمانده پگان تکاوری زاهدان بود که در تاریخ ۱۷ اسفند هنگام درگیری با گروه جنرالنه به رهبری عبدالملک ریگی بر اثر اصابت یک گلوله دوزمانه به سرش در منطقه پل شکسته لار شدیداً مجروح شد. همزمانش وی را به بیمارستان زاهدان منتقل کردند ولی بعد از عمل در وضعیت درمان وی بهبودی حاصل نشد و او بعنوان «جانباز ۱۰۰ درصد بدون هیچ حرکت فیزیکی بازندگی نباتی ۱۰ سال» را در کما گذراند و در شامگاه ۱۵ آبان ۱۳۹۷ به شهادت رسید... در آن زمان سیده زهرا ۷ ساله و محمد ۵ ساله بود. در این سالها سید نورخدا در کشور به عنوان «شهید زنده وطن» معروف شده بود؛ او سالها ساکت و آرام به روی تخت قرار گرفت تا آیتی بر آیات الهی، الگو و سرمشقی برای ما باشد. آقا سید ازهر نظر انسان ویژه‌ای بودند و ازدواج با ایشان یک سعادت برای من بود. من عاشق همسرم بودم حتی باور نمی‌کردم یک روز تحمل‌کنم آقا سید مریض باشد، آقا سید در محل کار هم عزیز و برای همکارانش دوست داشتنی بود، او بسیار مؤمن و باشخصیت و برای همه قابل احترام بود... در روزهای اول مجروحیتش امیدی به زنده ماندن سید نبود که، با دعای خیر مردم زنده ماند و علائم حیاتی خود را به دست آورد. مجروح شدن آقا سید برایم سخت بود ولی مجروحیتش را با جان و دل خریدم، من با خدا معامله کردم و با توکل به خدا و ائمه اطهار (ع) این پرستاری برایم شیرین بود.

کتاب مروریهای بی نشان، ناصر گاوِه - راوی : همسر شهید موسوی مفرد

**شهید سید نور خدا موسوی مفرد**

دست مرا گرفت و بوسید... یادم هست  
روزی که مصطفی آمد دنبالم، قبل از آن که  
ماشین را روشن کند دست مرا گرفت و  
بوسید، می‌بوسید و همان طور با گریه از  
من تشکر می‌کرد... من گفتم: برای چه  
مصطفی؟!... گفت: این دستی که این همه  
روزها به مادرش خدمت کرده برای من  
مقدس است و باید آن را بوسید... گفتم:  
از من تشکر می‌کنید؟!... خب، این که من  
خدمت کردم مادر من بود، مادر شما نبود،  
که این همه تشکر می‌کنید... گفت:  
دستی که به مادرش خدمت کند مقدس  
است و کسی که به مادرش خیر ندارد به  
هیچ کس خیر ندارد... من از شما ممنونم  
که با این همه محبت و عشق به مادران  
خدمت کردید....

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید مصطفی چمران

چمران  
مصطفی  
شکوه

کتابخانه  
شهید مصطفی چمران





در بحبوحه حمله کرونا به پاکدشت دکتر «شیرین روحانی راد» تمام قد در بیمارستان شهدای پاکدشت حاضر بود و شبانه روز بیماران را ویزیت می کرد. با وجود ضعف و خستگی حاضر نبود پست خود را ترک کند تا اینکه «کرونا» بر او غلبه کرد و نامش به عنوان اولین شهید مدافع سلامت برای همیشه بر پیشانی شهر پاکدشت مهر شد. «استقامت و پشتکار» در زندگی به اندازه ای بود که هیچ وقت باور نمی کردند شیرین هم ممکن است بیمار شود و از یاد بریاید. او طوری زندگی کرده بود که خانواده او را قوی ترین فرد خانواده با وجود مسئولیت های زیاد تمام خرید خانواده را انجام می داد؛ اما بعد از رفتنش، خیلی ها فهمیدند نه تنها ما محتاج خانه پدری، بلکه ما محتاج خیلی از افرادی که تمکن مالی نداشتند را اوتیه می کرد هر از گاهی می شنیدیم که به دیگران کمک می کند. ارزاق می خورد و با کمک واسطه ها، بین خانواده های کم درآمد توزیع می کند؛ اما هیچ وقت به رویش نمی آوردیم. می دانستیم که اگر صلاح بداند خودش می گوید؛ اما حلاله خبرش هادتش روی بند دیوار بیمارستان تاب می خورد تازه فهمیدیم شیرین راد بیشتر اهالی شهر پاکدشت می شناسند. انگار از خودمان هم بهتر می شناسند. او پول توجیبی به بیمارانش می داد... راوی: خواهر شهید

کتاب مرور بدهای بی نشان، ناصر کاوه

**شهیده مدافع سلامت**  
**دکتر شیرین روحانی راد**

شیرین روحانی راد



حاج اسماعیل ۸ بار مجروح شد، در هر نوبت عضوی از بدنش را از دست داد، یک دست نداشت، قلم پای چپ نداشت، چشم هایش بر اثر شیمیایی شدن، آسیب دیده بود، دو ران پایش آسیب دیده بود، گوش هایش بر اثر انفجار، شنوایی خوبی نداشت. وقتی آدمتوجه شدم که بخشی از شست پای او، از بین رفته! خندیدم و گفتم: اسماعیل، انگار صدام، یک ترکش خصوصی برایت فرستاده و وردی به او خوانده و گفته: دور اسماعیل بگرد و ببین کجای بدن او سالم است. بعد همان جا را بزین. او ۲ فرزند دختر و یک پسر دارد. فرزندان دختر به دلیل تأثیر مواد شیمیایی، هر دو قطع نخاع به دنیا آمدند. یک بار که یک فرش به او هدیه داده بودند خبردار شد که یکی از بچه های گردان صاحب فرزند شده و در خانه اش فرش ندارد آن فرش را به عنوان هدیه تولد به خانواده اش هدیه داد. با این که خودش به آن فرش احتیاج داشت. حاج خانم وقتی بالای پیکر بدون سر اسماعیل آمدو با آن وضع مواجه شد، فقط سه بار بلندگفت: «مرگ بر آمریکا» بعد زینب وار، بوسه ای جگرگوشه اش زد و بدون گریه وزاری محوطه رانزک کرد

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

فهرستی

اسماعیل  
سکینه

کتابخانه حضرت زینب

آمنه بنت الهدی صدر پرچمدار حرکت اسلامی بانوان در عراق بود. او هنگام دستگیری برادرش آیت الله صدر سخنرانی عجیبی را ایراد کرد و به برادرش گفت، من برنمی‌گردم. می‌خواهم مانند حضرت زینب (س) که برادرش امام حسین (ع) را همراهی کرد، همراه شما باشیم. هنگامی که ماشین حامل آیت الله صدر حرکت کرد، بنت الهدی با تکبیرهای رعدآسای خود، قلب دشمن را لرزاند. سرانجام این خواهر و برادر توسط رژیم خونخوار عراق دستگیر شدند و شدیدترین شکنجه‌ها بر آنان روا داشته شد. بنت الهدی صدر پس از تحمل رنج فراوان در روز ۲۳ جمادی الاول، یعنی سه روز پس از دستگیری به شهادت رسید. از صدام پرسیدند شما که صدر را کشتی؟... چرا دیگر خواهرش را می‌کشی؟ صدام جواب داده بود من اشتباه یزید را انجام نمی‌دهم و نمی‌گذارم او همچون زینب زنده بماند تا آبروی بنی‌امیه را ببرد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

صدر  
بنت  
آمنه  
شکفته



کتابخانه حضرت زینب





صدیقه درخرداد سال ۵۹، از طرف جهادسازندگی برای انجام کارهای جهادی به شهربانه کردستان اعزام شد... در بانه در روستاهایی که پاکسازی می‌شدند، کلاس‌های عقیدتی و قرآن برگزار می‌کرد. با توجه به شرایط بسیار سخت آن روزهای کردستان، دوشادوش یاسداران بانه فعالیت می‌کرد، درحالی‌که هیچگاه اظهار خستگی نکرد. در سپاه بانه مسئول آموزش اسلحه به خانم‌ها بود... علاوه بر آن مخابرات سنج نیز محل فعالیت او به شمار می‌آمد. آنقدر فعال بود که یکی دوبار منافقان برایش پیغام فرستادند که، اگر دستانم به تو بیفتد، پوستت را از گاه پر می‌کنیم... او در تاریخ ۲۸/مرداد/۳۵۹ پس از تعلیم رابه سوی اونشانه گرفته بود، به شهادت یکی از آنها، که سلاحش رابه سوی اونشانه گرفته بود، به شهادت رسید. این شهیده در یکی از نوشته‌هایش، نگاشته بود: امشب در دلم غوغایی پیاست. غوغایی دل‌کنند و رفتن، رفتن واز خانه گسستن وازخانه ولذت این جمع بریدن میروم و خاطرات کودکی و خنده‌ها و گریه‌ها را در تو می‌گذارم. چرا که فرا را هم نباشد. می‌روم به خطه عاشورای ایران می‌پیوندم... شب پس از اقامه نماز شب، ساعتها با خدا راز و نیاز می‌کرد...

کتاب مروری‌های بی‌نشان، ناصر کاوه

**شهیده صدیقه رودباری**

کتاب مروری‌های بی‌نشان



## روزی یک صفحه قرآن ...

حمید گفت: خانوم هرچه قدر فکرمی کنم "عمر ما کوتاه تر" از اینه که بخوایم به بطالت بگذرونیمش. بیایه برنامه بریزیم که زندگی متاهلی مون با زندگی مجردی مون فرق داشته باشه... پیشنهاد دادم صبح ها و هم شب هایک صفحه قرآن بخونیم ؛ این شد قرار روزانه ما... بعد از "نماز صبح و دعای عهد یک صفحه قرآن رو حمید میخوند و یک صفحه هم من" مفید بودیم آیات رو با معنی بخونیم... کنار هم می نشستیم و یکی بلند بلند می خواند و دیگری به دقت گوش میکرد زمانی که مجرد بودم پنج جزء قرآن رو حفظ کرده بودم ولی بعد از ازدواج فرصت نمی کردم دیگه برم سر کلاس های حفظ. برای حمید ، "حفظ قرآن من خیلی مهم" بود و همیشه برای "ادامه حفظ قرآن" من را تشویق می کرد و می پرسید: "قرآنت رو دوره کردی؟ این هفته حفظ قرآنت رو کجا رسوندی؟ من راضی نیستم بخاطر کار خونه و آشپزی و این طور کارها از حفظ عقب بمونی ها"...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه

واری  
سیاهالی  
حمید  
سکفید



کتابخانه ایالتی



اللَّهُ

شهید آملی در سال ۱۳۶۲ در منطقه مریوان کردستان از ناحیه نخاع آسیب جدی دید. او در همه امور خدا را در نظر داشت و به علت مجروحیت جنگی گاه گاهی که حالشان به وخامت می‌رفت باید خودمان با قاشق غذا را در دهان شان می‌گذاشتیم و خودش قادر به این کار نبود. او صبح‌ها همیشه قبل از اذان برمی‌خواست و به علت مجروحیت از ناحیه گردن و قطع نخاع شدن همیشه مجبور بود به حالت خوابیده روی شکم باشد ولی با این حال سفارشش این بود که رو به قبله باشد. دست‌های شهید به علت صدمات جنگی همیشه حالتی مشت داشت حتی قاشق برای صرف غذا فقط در مواقعی که حال مناسبی داشت بین دو انگشتش قرار می‌گرفت. "شهید سید حسین آملی"، جانباز قطع نخاع گردنی که دکترها پاهایش را بر اثر جانبازی قطع کردند... کلیه هایش از کار افتاده بودند، سرانجام بعد از ۳۵ سال جنگیدن در جبهه صبر به جمع یاران شهیدش ملحق شد. ایشان در دوران حیاتش درباره جانبازیش اظهار کرده بود: خدا نکند که پشیمان بشوم؛ همه این‌ها خواست خداست...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

آملی  
حسین  
سید  
شهید





۶ بهمن سال ۶۰ در حالیکه برای تدارک مراسم عروسی یکی از خواهرانم در تلاش بودیم، آمل به دلیل درگیری هایی که ضدانقلاب و منافقین آن را طراحی کردند، شلوغ شد.. در جریان این درگیری ها طاهره برای کمک رسانی به مبارزین که درسنگرهای مشغول مقاومت در برابر منافقین بودند، شروع به جمع آوری کمکهای مردمی کرد و در خانه به خواهران دیگرش گفت که اگر غروب امروز برای برگشتن به خانه مسیر شهر را ناامن دیدم در خانه یکی از دوستانم می مانم. صبح فردای روز حادثه مادر دوست طاهره به منزل ما آمد و گفت ، طاهره دیروز در خانه ما نمانده است همین باعث شد که من برای پیگیری از اوضاع خواهرم به سپاه آمل مراجعه کرده و از آنجا من را به بیمارستان هلال احمر فرستادند... در بیمارستان هلال احمر اعلام کردند که اینجا دو شهید نگهداری شده است وقتی برای شناسایی این دو شهید رفتم، اولین شهیدی را که به من نشان دادند، خواهرم بود. او به حجابش خیلی مقید بود. قبل از انقلاب هم با چادر به مدرسه می رفت. حتی سرکلاس چادر را از سرش برنمیداشت ، مسئولان مدرسه به او گفته بودند که اینجا روسری هم حق نداری سرکنی چه برسد به چادر، اما زیر بار نرفته بود... سیده طاهره لحظه شهادت هم، چادرش را برروسریش سنجاق کرده بود...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
راوی: برادر شهیده

**شهیده طاهره هاشمی**



"مادرم! زمانی که خبر شهادتم را شنیدی، گریه نکن... زمان تشییع و تدفینم گریه نکن... زمان خواندن وصیت‌نامه‌ام گریه نکن. فقط زمانی گریه کن که مردان ما غیرت را فراموش می‌کنند و زنان ما عفت را... وقتی که جامعه‌ی ما را بی غیرتی و بی حجابی فرا گرفت، مادرم گریه کن که اسلام در خطر است..."

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
قسمتی از وصیت‌تکان‌دهنده‌ی شهید سعید زقایی

زقایی  
سعید  
سعید

کتابخانه‌ی حضرت زینب





شهردزفول با افتخار، ۲۶۰۰ شهید را در نام خود ثبت کرده است. تعداد زنان شهید دزفولی، ۴۱۴ تن است و عصمت پورانوری، یکی از این شهدای جوان دوران جنگ است... از عمه‌ام تکه پارچه‌ای گرفت و با آن روسری درست کرد. تنها دانش‌آموز مدرسه بود که قبل از انقلاب باشجاعت روسری سرش کرد. مقید به اجرای فرمان امام در امر مقدس سوادآموزی داشت و این را بارها متذکر شده بود. با بچه‌های جهادسازندگی به روستاها می‌رفت و در امور جهادی هم سهیم بود. در فصل درو کردن گندم هم به روستاهای می‌رفت، تاکشاورزان را در برداشت محصولات شان کمک کند. سبک ازدواج و زندگی خواهرم نمونه‌ای کامل از سبک زندگی دینی است. بعد از خواستگاری همسرش و قبول ایشان مراسم خیلی ساده‌ای برگزار شد. عصمت اهل قناعت بود. لباس عروسی‌اش مانتو و شلوار بود و یک چادر گلدار... شلواری را که همیشه استفاده می‌کرد شست و اتو کرد و همان را پوشید... به مادرش گفته بود من لباس‌های مجلسی بیرون را نمی‌خواهم. همان لباس ساده را برای روز عروسی پوشید... برای عروسی‌اش هم آرایشگاه هم نرفت... عصمت شب عروسی‌اش با همسرش رفت و در مراسم دعای کمیل شرکت کرد. در شرایطی که دزفول همه چیز زیر بمباران و توپخانه‌های دشمن زمانیکه ۹ سال داشت و تنها ۲ ماه بعد از ازدواج به شهادت رسید.

کتاب مروری بر دهی بی نشان، ناصر کاوه

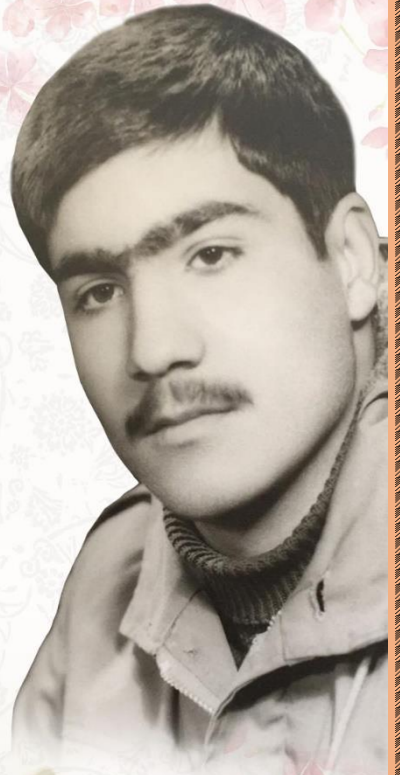
شهیده

عصمت پورانوری

صبح که شد پیغام آوردند که یوسف را شهید کرده ایم، پدر و مادرش برای تحویل جنازه به مقر حزب بیایند. پدرش با شنیدن این خبر همان جا دق کرد و جان سپرد... من و برادرش به آن سوی رودخانه رفتیم، یوسف را همان جایی که سپاه چندی از اعضای ضد انقلاب را به هلاکت رسانده بود، شهید کرده بودند... بدن یوسفم تکه تکه شده بود... انگشت هایش، جگرش، اعضا و جوارحش... گفتند: اجازه نداری از اینجا خارجش کنی، همین جا دفنش کن... در حالی که اعضای ضدانقلاب به صورت مسلح بالای کوه ایستاده بودند، با دست های زمین را کندم، تکه تکه یوسفم را در قبر گذاشتم، یک مهر کربلا در دستم بود، خرد کرده و روی تکه های جسدش پاشیدم... با فریاد لاله الا الله، الله اکبر و خمینی رهبر دفنش کردم. با دست های خودم... خدایا! تو خودت شاهد هستی که بالای سرش خانومی با چادر سیاه ایستاده بود و به من می گفت که آرام باش و بگو لا اله الا الله...

کتاب مروریهای بی نشان، ناصر کاوه  
روایتی از فیروزه شجاعی، مادر شهید یوسف داور پناه

داور پناه  
یوسف  
سکینه



کتاب مروریهای بی نشان

شہید مفقود الجسد، ایرج بیات  
موحد از شہدای نخبہ کشوری  
ہستند کہ اکثر وزرا در دورہ های  
مختلف با ایشان ہم دانشگاهی و  
دوست بوده اند، ایشان علیرغم  
اینکہ در خارج از کشور تحصیلات  
عالی داشتند و از چند کشور اروپایی  
دعوت بہ کار شدہ بودند و حتی  
پیشنہاد سفیر بودن ہم داشتند اما  
بہ خاطر دفاع از کشور و نیاز آن روز  
بہ جیبہ ہا میروند و خیلی سریع  
بہ شہادت می رسند، تحصیلات  
عالیہ، پیشنہاد کار، پیشنہاد  
سفیری و عروسی کہ منتظر ایشان  
بود هیچ کدام ایشان را از تصمیم  
خود برنگرداندند... ماہ رمضان شبی  
کہ میہمان خانوادہ شہید ایرج  
بیات موحد بودیم، ہمسر شہید  
صحبتی کرد کہ خیلی تأثیرگذار و  
بسیار ناراحت کنندہ بود... ہمسر  
شہید فرمودند: "زندگی من یکسال  
با ایرج بیشتر طول نکشید، ولی الان  
بیشتر از چہل سال است کہ دارم  
دنبال پیکرش می گردم"...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوہ

بیات  
ایرج  
شہید

کتابخانه  
مکتبہ  
الکائنات





فریده آل سیاحی فرزند عبید در ۲۹ مهرماه سال ۱۳۴۲ متولد شد. او زنی مومن بود که در حفظ حجابش کوشش بسیاری می نمود قرآن را در ۷ سالگی ختم کرده و آن چنان با کلام خدا مانوس بود که لحظه لحظه خود را با آن پر کرده بود و در هر فرصتی که می یافت از آن برای ارتباط با خدا و خواندن قرآن بهره می جست. هرگاه همسایه ها و یا دوستان و آشنایان را دورهم جمع میدید به آموزش قرآن می پرداخت لحظاتی قبل از نماز سجاده اش را پهن کرده و آماده راز و نیاز با خالق بکتا می شد. او همیشه با وضو بوده و ارتباط دوستانه و بسیار خوبی با مادر شوهرش داشت... ایشان از ابتدای تشکیل سپاه به صورت افتخاری به همکاری با این نهاد می پرداخت همسرش نیز پاسدار و در جبهه آبادان مشغول رزم و رشادت بود. مونس و همدم فریده در تنهایی هایش ذکر صلوات و دعا بود و هیچ گاه از تنهایی و نبود همسرش دلنگی نمی کرد و آبادان که در آن موقع خط مقدم بود، ترک نکرد تا آنکه برای زایمان خود به نزد مادر شوهرش در شیراز سفر کرد و در یکی از شبها در حالیکه ۲۰ روز از تولد فرزندش حسام نگذشته بود، به همراه حسام ۲۰ روزه و زهره ۵ ساله و مادر شوهرش بر اثر بیماریان هوایی زیرآوار رفته و در سن ۲۴ سالگی در ۲۶ اسفند ماه سال ۱۳۶۶ شهید شیرین شهادت را نوشید و حسن ۲ ساله اش را که زخمی شده بود با پدر تنها گذاشت...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه

شهیده

فریده آل سیاحی





" همسرم!... فکر کن چیزی که قصد داری بخری، آیا ارزش دارد  
که در روز قیامت و روز حساب، از آن باز خواست شود یا نه؟  
اگر آنقدر ارزش ندارد، ضرورتی نیست که خودمان را به سختی  
ببندازیم... ما باید ساده تر از بقیه مردم زندگی کنیم و این  
هم برای دنیای مان خوب است، و هم برای آخرتمان..."

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
بخشی از وصیتنامه شهید آیتالله سید محمد باقر حکیم

علیم  
محمد باقر  
سید  
سکندر

کتابخانه حضرت زین العابدین



فاطمه جان... عزیزم دوستت داریم،  
دعا می‌کنم امتحاناتت را به خوبی  
پشت سر بگذاری و حالت هر روز از  
دبروز بهتر باشد؛ من هم به یادت  
خواهم بود... امیدوارم فاصله جسم  
هایمان، قلب هایمان را به هم  
نزدیکتر سازد تا بتوانیم ظرفیت  
عاشق شدن را پیدا کنیم، شنیدی  
می‌گویند: زنده بودن، فاصله گهواره  
تا گور است و زندگی کردن، فاصله  
زمین تا آسمان... امیدوارم هر روز  
آسمانی‌تر شوی؛ تو هم مرا دعا کن،  
خداوند قلب‌هایمان را به رنگ خود  
درآورد و پاک مان کند...



کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه  
آخرین دست نوشته شهید مدافع حرم،  
شهید عباس دانشگر خطاب به همسرش

کتابخانه دیجیتال  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

دانشگرد  
عباس  
شهید



گفتم: نمی‌خوای بگی اسم‌ه منو تو  
گوشیت چی ذخیره کردی؟... گفت: به یه  
اسمه خوب، خودت بچرخ ببین می‌تونم  
حدس بزنی کدوم اسم‌ه؟... شماره من را به  
نامه (کُرْبَلای مَن) ذخیره کرده بود...  
به من گفت جلو دوستانم، پشت تلفن  
نمی‌تونم بگم... دوستت دارم... می‌تونم  
بگم... دلم برات تنگ شده... ولی نمی‌تونم  
بگم دوستت دارم... چیکار کنم؟!... "گفتم  
تو بگو یادت باشه... من یادم می‌فته..." از  
پله‌ها که میرفت پایین... بلند بلند داد  
میزد... یادت باشه... یادت باشه... منم  
می‌خندیدم و می‌گفتم... یادم هست...  
یادم هست...  
این کلمات رمز بین ما بود!

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید مدافع حرم حمید سیاهکالی مرادی

واری /  
سیاهکالی  
حمید  
سکندر



کتاب زندگی به سبک شهدا





### «ماجرای شهادت شهید فکوری»

بکروز جواد هراسان به خانه آمد و گفت: ساک مرابند می‌خواهم با تیمسار فلاحی به جبهه بروم. برخلاف همیشه نگران شدم و خواهش کردم نرود. به او گفتم، تو مدت‌ها در جبهه بودی، من و بچه‌ها دوری تو را زیاد تحمل کردیم. به خاطر بچه‌ها نرو، و او برخلاف همیشه شماره تلفن داد و گفت، هر وقت کاری بود تماس بگیر، ولی من باید بروم. سه‌شنبه قرار بود بیاید ولی دوشنبه زنگ زد و گفت، برگشت مابه تاخیر افتاده و پنجشنبه می‌آیم. آن شب نگرانی و دلشوره‌ام بیشتر شد و بی‌خوابی به سرم زد. صبح خواب ماندم و برخلاف همیشه اخبار ساعت ۸ را گوش ندادم... صبح یکی یکی دوستان به بهانه‌های مختلف به خانه‌ی ما آمدند و وقتی دیدند من از ماجرا خبر ندارم چیزی نمی‌گفتند. حتی ظهر وقتی علی را از مدرسه آوردم متوجه حضور ماشین‌های متعدد دوستان و آشنایان نشدم که منتظر بودند بعد از خبردار شدن من از ماجرا داخل خانه شوند. تا اینکه پسر دایی‌ام که، برادر شیرینی من بود، با من تماس گرفت و خیر راداد. چیغ کشیدم و بی‌هوش شدم. خیلی‌ها به دیدن من آمدند ولی بیشتر اوقات بی‌هوش بودم. حتی در دیدار با حضرت امام (ره) بی‌هوش شدم...

کتاب مرواریدهای بی‌نشان، ناصر کاوه

راوی: همسر امیر سرلشکر شهید، جواد فکوری

جواد فکوری

شهید

کتابخانه حضرت زینب



جنگ که شد قایق ماهی گیری مردهای زحمت کش جزیره شد قایق جنگی و زنهای جزیره هم فکر کردند بعد از رفتن مردهاشون باید کاری بکنند، همه دور هم جمع شدند، ماه شیرین سردسته جمع بود ، صدای چرخ خیاطی ها شده بود ضربان قلب داغدارش. گرمای نون و شیرینی پختن توی هوای شرجی و دم کرده جزیره چقدر براش لذت بخش بود. مادرم تنها زنی است که در استان هرمزگان ، افتخار نسبت های فامیلی ، خواهر ، عمه ، خاله و مادر زن شهید را داشته است. خانواده های زیادی بودند که ، یک الی ۲ شهید تقدیم کرده بودند اما، وقتی مادرم در مراسم خاک سپاری آنها شرکت می کرد ، با وجود اینکه می دانستند ۹ شهید داده ایم دلگرم می شدند و با دیدن صبر و تحمل مادرم کمتر بی تابی می کردند.... در سال ۶۵ ، سازمان حج و زیارت مادر و برادر زاده اش به نام حاج سلیمان مدنی که جانباز ۷۰ در صدد بود را به مکه دعوت می کنند . سرانجام ماه شیرین در سال ۶۶ عازم خونه امن الهی میشه که جنگ و خونریزی در او حرام است، این سفر مصادف میشه با حمله و کشتار ۴۰۰ حاجی توسط پلیس عربستان. نهایتا فاطمه نیک، «ام الشهدا ی جزیره هرمز» در کنار خونه خدا با لباس احرام به شهادت می رسد....

کتاب مروریهای بی نشان، ناصر کاوه  
روای: از زبان دخترش، زهرا گلزاری

شهیده  
فاطمه نیک

کتاب مروریهای بی نشان



یک روز صبح بعد از نماز صبح و خواندن زیارت حضرت زهرا (س) وقتی می خواست برود، حسین پسرم گریه می کرد. عبدالله او را برد بیرون و برایش چیزی خرید و آرامش کرد. من گریه ام گرفت و گفتم: «تا کی ما باید این وضع رو داشته باشیم؟» گفت: «تا حالا صبر کردی، باز هم صبر کن، درست می شه.» گفتم: من می دونم، شما برای شهادت زیاد دعا می کنی، اگه منو دوست داری، دعا کن با هم شهید بشیم، از شما که کم نمی شه.» گفت: دنیا حالا حالاها با تو کار داره. گفتم: «بعداز شما سخت می گذرد.» گفت: «دنیا زندان مومن است.» این اواخر می گفت: از خودم بدم می آید. خسته شدم از بس برای مجلس شهدا سخنرانی کرده ام. از وقتی آمده ام جبهه، ماه ها را می شمرم که سر سی ماه جواب و مزد کارهایم را از خدا بگیرم.

همیشه می گفت: «من ۳۰ ماه در زندان، ۳۰ ماه در یاسوج، ۳۰ ماه در شیراز بودم و می دانم که ۳۰ ماه هم در جبهه هستم و باید بعد از آن، اجرم را از خدا بگیرم. همان طور هم شد و عبدالله میثمی که مسئولیت دفتر نمایندگی امام در قراقرگ، خاتم الانبیاء را به عهده داشت، در سحرگاه ۹ بهمن ۱۳۶۵، در شب دم عملیات کربلای ۵، از ناحیه سر مورد اصابت ترکش قرار گرفت و بعد از سه روز، در ۱۲ بهمن، همزمان با شهادت خانم فاطمه زهرا (س) به آرزوی دیرینه خود، «شهادت» رسید.

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید میثمی

**شهید عبدالله میثمی**

عدنان با اعتراض می گوید: من عراقی ام، آن هم عراقی اصیل. اگر باور نمی کنید، این شناسنامه ام. سرهنگ پاسخ می دهد، با شناسنامه یا پوشیدن لباس ارتش عراق که کسی عراقی نمی شود... تو چطور یک کودک مجوس را در خانه ات نگه میداری. هیچ می دانی، تو در کانون خانواده و محله ات داری یک خمینی پرورش می دهی؟ عدنان میگوید: اما او یک کودک شیر خوار است، پیامبر خدا (ص) نیز کودکانی از دیگر اقوام را در جنگها به سرپرستی گرفت، ما با این کار چهره زیبایی از ارتش عراق به دنیا معرفی می کنیم. سرهنگ می خندد و میگوید زبان درازی نکن. اینها همه شعار و برای فریب مردم است حزب بعثت به هیچ کس رحم نمی کند، اگر دوست داری این مساله برایت ثابت شود، بین من چه می کنم... آنگاه کودک شیر خوار مظلوم را می گیرد و با قدرت به دیوار می کوبد. کودک به زمین می افتد و در دم جان می سپارد... عدنان با دیدن چنین صحنه ای، پاهایش سست می شود و بر زمین می افتد... عدنان از دفتر سرهنگ در حالی که با صدای بلند گریه می کند، بیرون می آید، نگاه غضب آلودی به آن دفتر نفرین شده میاندازد و سوار ماشین می شود. سپس نگاهی به آسمان می کند و از خدا می خواهد که این شخص را مور غضب خودش قرار دهد...

ماشین سرباز حرکت می کند و هنوز خیلی از سنگ سرهنگ دور نشده بود که انفجار سهمگینی، سنگر با خاک یکسان می کند! عدنان با خوشحالی به محل حادثه برمی گردد و می بیند که بدن کثیف سرهنگ تکه تکه شده است ... او فریاد می زند خدایا! من بی تقصیرم! این مجازات رفتار فجیع با آن کودک شیر خوار بود!...

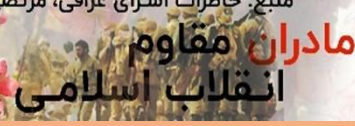
کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

منبع: خاطرات اسرای عراقی، مرتضی سرهنگ

**مادران مقاوم**  
**انقلاب اسلامی**



کتابخانه حضرت زینب



مادر شهید عماد مغنیه خطاب به سید  
 حسن نصر الله دبیرکل حزب الله (پس از  
 شهید شدن سه پسرش و شهادت نوه اش  
 جهاد مغنیه)، ضمن عذرخواهی از او اعلام  
 کرده است که دیگر هیچ یک از فرزندانش  
 برای او باقی نمانده تا تقدیم راه خدا کند...  
 شهید عماد مغنیه، معاون دبیرکل و مغز  
 متفکر حزب الله لبنان بود که بیشترین  
 عملیات نظامی علیه اسرائیل را به نام خود  
 ثبت کرد... این شهید والا مقام توانسته  
 بود شاگردانی تربیت کند که در جنگ ۳۳  
 روزه، در زمین، تانک های فوق مدرن نسل  
 پنجم مرکاوا، در هوا هلیکوپتر های فوق  
 مدرن آپاچی، و در دریا کشتی جنگی فوق  
 مدرن ساعر را منهدم کنند!... گزارش های  
 دستگاه های اطلاعات نظامی اسرائیل از  
 سربازان ارتش اسرائیل حاکی از وجود  
 چریک هایی بود، که همه جا بودند ولی در  
 عین حال هیچ جا نبودند!... به طوری که  
 بسیاری از سربازان ارتش دچار افسردگی  
 های شدید شدند!... او در بعلبک قله دو کوه  
 را به هم متصل کرده بود و یک مسیر  
 هوایی ایجاد کرده بود!... شهید حاج قاسم  
 سلیمانی در رابطه با شهید عماد مغنیه  
 می گوید: او مثل یک شمشیر ضربه میزد و  
 مثل یک شبح ناپدید می شد!...

کتاب مدافعان حرم ناصرکاوه  
 خاطراتی از مادر شهیدان مغنیه از فرماندهان حزب الله لبنان

فتنه  
 سلامه  
 امنه

شهادت حضرت زینب (س)





اول به بازداشتگاه مرزی در بصره و  
تنومه بردند و بعد آنجا دیدیم  
خواهر دیگری به نام فاطمه  
ناهدی قبل از ما اسیر شده  
است. ۱۹ مهر یعنی ۳ روز قبل از  
ما اسیر شده است. ۳ روز آنجا  
بودیم که یک خانم دیگر به نام  
خانم حلیمه آزموده که آن هم  
نیروی درمان بود، اسیر شد و ۴  
نفر شدیم و ما را به بصره انتقال  
دادند که یک شب آنجا بودیم و  
بعده زندان الرشید بغداد رفتیم.  
وقتی داشت با کابل می زد چون  
هر یک در گوشه ای افتاده بودیم،  
من دستم را به سرم گرفته بودم  
چون می گفتم وقتی می زنند  
سر و چشم آسیب نبیند...

در اردوگاه موصل که رفتیم، بعدش  
اعتصاب غذا کردیم و تقریباً ۲۱  
روز در حالت اغما بودیم که ما را  
به بیمارستان الرشید بردند و ۳ ماه  
در بیمارستان الرشید بستری بودیم.  
خونریزی معده و روده داشتیم.  
نمی خواستم جلوی دشمن ضعف  
نشان بدم ولی در اسارت هوس  
روضه امام حسین (ع) را کردم  
بودم، خودم را سپردم به حضرت  
زینب(س)...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه

آزاده  
معصومه  
آباد





خواستگاری ماخیلی ساده برگزار شد و حتی گل و شیرینی نگرفته بودند. آقا مهدی در آن مراسم حرف‌هایی زدند که برای من از هر گلی زیباتر و از هر شیرینی شیرین‌تر بود، و وقتی به آقا مهدی می‌گفتم چرا من را انتخاب کردید می‌گفتند به خاطر حجاب شما، حجاب مسئله کوچکی نیست و خیلی باارزش است. پدرشان در همان جلسه خطاب به مهدی گفتند، شما تا ۲۰ سال تمام شده و از سربازی برگشته‌ای، من الان این را در جمع می‌گویم که فردا از من طلب کمک نکنی، مهدی هم گفتند من باتوکل به خدا تصمیم گرفته‌ام زندگی کنم و تا آخر هم به امید خدا روی پای خودم می‌ایستم، این حرف برای من خیلی زیبا بود و به من قوت قلب می‌داد... طولی هم نکشید که عقد کردیم، عقدمان همزمان با سالگرد ازدواج حضرت علی و فاطمه (ع) بود، من دوست داشتم مهرم به وحدانیت خداوندیک سکه باشد اما پدر شوهرم گفتند که ۵ سکه باشد و با اینکه زیاد راضی نبودم قبول کردم. پول محضر را خود آقا مهدی پرداخت کردند و فقط برای من یک چادر سفید ساده خریدند و برای خودشان هم رفتیم خیاطی و یک دست کت و شلوار تهیه کردند به همراه کفش بعد از عقد، یکسال نامزد بودیم تا مهدی پولی فراهم کنند و وسایل را تهیه کنیم به من گفتند، اگر برای شما طلا بگیرم دیگر هیچ وسیله دیگری نمی‌توانم بخرم، که من گفتم من طلا نمی‌خواهم و برای عروسی هم هیچ طلایی نداشتم و فقط همان حلقه‌ای بود که برای من خریداری کرده بودند و چون می‌گفتند طلا برای مرد حرام است برای خودشان هم حلقه نخریدند و همزمان با عید غدیر هم مراسم عروسی برگزار شد که همراه با مولودی خوانی و خیلی ساده بود... مهدی قبل از شهادت هم می‌گفتند سوره خط مقدم ما است، برای این است که نگذاریم دشمن وارد ایران شود چرا که هدف اصلی ایران است... حجاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه

مهدی قاضی‌خانی

شهید

اوایل ازدواجمون بود و هنوز نمی تونستم  
 خوب غذا درست کنم. یه روز تاس کباب بار  
 گذاشتم و منتظر شدم تا یوسف از سر کار  
 بیاد. همین که اومد، رفتم سر قابلمه تا  
 نهارو بیارم ولی دیدم همه سبب زمینی  
 ها له شده. خیلی ناراحت شدم. یه گوشه  
 نشستم و زدم زیر گریه!... وقتی فهمید  
 واسه چی گریه می کنم، خنده اش گرفت.  
 خودش رفت غذا رو آورد سر سفره. اون روز  
 اینقدر از غذا تعریف کرد که اصلاً یادم رفت  
 غذا خراب شده... منزل مان در انتهای یک  
 کوچه فرعی بود، شبها که دیر وقت از ستاد  
 به خانه باز می گشت، ماشین را سر کوچه  
 خاموش می کرد و تا انتهای کوچه به  
 تنهایی هل می داد، نکند مزاحمت برای  
 همسایه ها باشد... صبح ها هم که تاریک  
 نماز از خانه بیرون می زد حال و حکایت  
 همین بود، ماشین را تا ابتدای کوچه هل  
 می داد. این روح اینارگری اش را کسی تا  
 بعد از شهادتش متوجه نشد...



کتاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه  
 برشی از زندگی قائم مقام فرماندهی کل سپاه،  
 سردار شهید یوسف کلاهدوز

طراهدوز

یوسف  
شهید

کتابخانه  
 شهید یوسف کلاهدوز



خبر خوش پیروزی انقلاب در بهمن همان سال خانه و زندگی آنها را بهاری دلانگیز نموده، زندگی شان را گلباران ساخت. مژده، کلاس اول را در جزیره ی خارگ سپری می کرد و در کنار دیگر خواهر و برادران خود به روزهای پر از تلاطم و زنگهای خطری که حمله های هوایی را اعلام می کردند، عادت کرده بود. نهم تیر ماه ۶۴، حادثه ای، تمام خانواده او را محزون و درگیر کرد. سوزن در پای خواهر او شکست و پدر روانه ی بیمارستان اهواز برای معالجه ی دختر شد و مژده، مادر، خواهر و برادرهایش چشم انتظار پدر، شب را به تنهایی به صبح رساندند. یازدهم تیر ماه ۶۴ هنوز خورشید طلوع نکرده بود که صدای زنگ خطر حمله ی هوایی به صدا درآمد. مادر، بچه ها را طبق عادت همیشه، به داخل حیاط و پناه گرفتن در زیر درخت «لیل» کشاند. از قضای روزگار بمب های دشمن بر سر آنها فرود آمد و مژده ی هفت ساله با مادر خود در آسمان به پرواز درآمدند. فیروزه مژده در روز ۲۱ مهر ماه سال ۱۳۵۷ در آبادان به دنیا آمد. در سن ۷ سالگی بر اثر بمباران هوایی همراه مادر خود نعیمه دریاچین در جزیره خارک مورخ ۱۱ شهریور ماه سال ۱۳۶۴ به درجه رفیع شهادت نائل گردید...

**شهیده**

**فیروزه مژده**



شهیده  
فیروزه مژده



کتابخانه ایستادگی



## «تبلیغ معارف قرآن و اهل بیت (ع) در گویان، آمریکای جنوبی»

بابرادر بزرگش می رفت مکتب. وقتی می آمد می نشست درسهای قرآنی مکتب را از حفظ و بدون غلط میخواند. قرآن رامی آوردم ومی گفتم: محمدحسن کلماتش را نشانم بده؟ می گفت: بلد نیستم. می گفتم: پس چطور می خوانی؟ می گفت: از حفظ، هرچه حاج آقا گفت من حفظ کردم. استعدادش در یادگیری زبان، عالی بود. باخارجی های انگلیسی زبانی که برای تحصیل به حوزه قم آمده بودند. رفت و آمد می کرد تا خوب مسلط بشود. خودش می گفت: روحانی باید به همه زبانها مسلط باشد؛ چون کارش تبلیغ اسلام بین مردم است. برای ارتباط با مردم هم باید به زبان خودشان حرف زد... عربی هم خوب می دانست. حتی وقتی با هم به گویان رفته بودیم، قبلش یک هفته ماندیم در ونزوئلا؛ کتاب زبان اسپانیایی گرفته بود دستش و مدام می خواند ... حتی یک ایرانی هم آنجا نبود که کمک حال ایشان باشد و گاهی اوقات خودم با ایشان به کالج می رفتم و در کارها به ایشان کمک می کردم. آقای ابراهیمی به تنهایی به اندازه چند نفر کار می کرد... گویان به لحاظ آب و هوایی هم در وضعیت بسیار بدی قرار داشت. آنقدر آب آشامیدنی این کشور دبدوکه، وقتی چند روز حمام می رفتیم و دوش می گرفتیم، کف حمام، کاملاً زرد میشد. آب آشامیدنی آنجا بسیار کثیف بود برای آب خوردن از آب تصفیه شده استفاده می کردیم. هوای گویان هم در وضعیت متعادلی قرار نداشت، یا آفتابی و سوزان بود و یا آنقدر باران میامد که سیل به راه میافتاد.

کتاب زندگی به منک شهید، ناصر کاوه

راوی: مادر و همسر شهید ابراهیمی

**شهید محمد حسن ابراهیمی**

کتاب زندگی  
به منک شهید

در جریان خرمشهر تعدادی از خواهران واقعاً رشادت شان خیلی بیش از مردها بود. شهناز حاجی شاه، از نظر اخلاق، شجاعت ایثار و تقوا و طهارت الگوی ما بود. مردانه می جنگید. با وجود شدت درگیری‌ها در این چند روز، "کسی تار مویی از ایشان ندید و کلامی به جز سلام نشنید..." وقتی برای استراحت به عقب برمی گشتیم، او به سرعت مشغول آماده کردن غذا می شد... شهناز سرانجام به آرزویش رسید و جلو مقر همیشگی اش مکتب قرآن، زمانی که آمده بود برای سنگرها غذا ببرد، همراه یکی از دوستانش شهناز محمدی، بر اثر اصابت ترکش خمپاره دشمن، به شهادت رسید و از برادر شهیدش حسین حاجی شاه که دوم آبان ۵۹ به این فوز نائل شد، سبقت گرفت... مادر شهیدان شهناز، حسین و محسن حاجی شاه، برای آنکه "پیکر دخترش به دست مزدوران دشمن نیفتد، خود برای او قبر کند و او را دفن نمود..."

کتاب مروریهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهیده، شهناز حاجی شاه

شاه  
سکناز  
سکینه



کتاب مروریهای بی نشان





محبوبه دانش آشتیانی روز دوم بهمن ماه سال ۱۳۴۰ در تهران متولد شد و با آغاز حرکت‌های انقلابی مردم علیه حکومت پهلوی به جمع انقلابیون پیوست. تا اینکه در روز ۱۷ شهریورماه سال ۱۳۵۷ در میدان شهدا در حالیکه دانش‌آموز ۱۷ ساله بود به شهادت رسید. محبوبه همیشه در مسائل درسی ممتاز بود و با آنکه ۱۷ سال بیشتر نداشت، معارف اسلامی را خوب می‌شناخت ... قرآن ، نهج البلاغه و صحیفه سجادیه را بسیار مطالعه می کرد و با تفاسیر هم آشنا بود... نظم، مهربانی ، صداقت، راستگویی، وفای به عهد، وقت‌شناسی، استقلال فکری و پیگیری مستمر کارها و ذهن بسیار خلاق از جمله ویژگی‌های اخلاقی و شخصیتی او بود... در خیابان کواکولا مردها به محبوبه گفته بودند: «شما برو اینجا نما». محبوبه به آنها جواب داده بود: «اگر کار درستی است که زن و مرد ندارد ... اگر کار غلطی است که شما هم نباید بروید.» جمله‌های بالا روایت بخشی از آخرین لحظه زندگی نامه شهید «محبوبه دانش آشتیانی» است... چند سال بعد نیز نامزد او (شهید حسن اجاره‌دار) و پدر بزرگوارش (شهید غلام رضا دانش) در حادثه هفتم تیرماه سال ۱۳۶۰ به شهادت رسیدند ، و با خون خود انقلاب اسلامی را بیمه کردند...

**شهیده**

**محبوبه دانش آشتیانی**

محبوبه دانش آشتیانی



الله

مادر من یک زن فوق العاده است... خبر شهادت بابا که رسید رفت و دو رکعت نماز خواند. همه را مامان آرام کرد بدون اینکه حرفی مستقیم به ما بزند وقتی دید در مواجهه با پیکر بابا بی تاب شده ایم، خطاب به بابا گفت الحمدلله که وقتی شهید شدی کسی خانواده ات را به اسارت نگرفت و به ما جسارت نمی کند... همین یک جمله ما را آنقدر خجالت داد که آرام شدیم. بعد خودش رفت و وقتی مراسم تشییع برگزار می شد یک ساعت در قبری که برای بابا آماده کرده بودند ماند و "قرآن و زیارت عاشورا خواند..."  
خبر "شهادت جهاد" را هم که شنید همین طور. دلم سوخت وقتی دیدمش برادرم جهاد هم مثل بابا شده بود... مادرم، خون ها را شسته بودند ولی جای زخم ها و پارگی ها بود. جای کبودی و خون مردگی ها... تصاویر "شهادت بابا و جهاد" با هم یکی شده بودند و یک لحظه به نظرم رسید من دیگر نمی توانم تحمل کنم. باز مادر غیر مستقیم من و مصطفی را آرام کرد، وقتی صورت جهاد را بوسید گفت: ببین دشمن چه بلایی سر جهادم آورده... "البته هنوز به اربا\_اربا نشده،" و با لحنی بغض الود گفت: لا یوم کیومک یا ابا عبدالله... باز باصبرش غوغا به پا کرد. بعد هم مادرم خودش رفت توی قبر جهاد... سه ساعت قرآن، زیارت عاشورا و دعا خواند در قبرس...

کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه  
راوی قاطمه دختر شهید عماد مغنیه  
و خواهر شهید جهاد مغنیه...

مغنیه  
وفا

مغنیه و جهاد





با چشمانی اشکبار فریاد میزدیم:  
«در بهار آزادی جای امام و شهدا  
خالی... و دیگر شعارهایی که  
سینه های پر دردمان را کمی  
التیام می داد. گویی گدازه های  
آتش بود که از سینه ها به  
سمت دشمن پرتاب می شد.  
جنگ و ویرانی ها، یتیمی و بی  
خانمانی ها، ویرانی و آوارگی ها،  
هیچ کدام اراده، ایمان و اعتقاد  
مردم را سست نکرده بود. تا  
چشم کار می کرد، آدم آمده بود.  
پس از مدتی راهپیمایی، همه به  
در ورزشگاه رسیده بودیم، اما  
هنوز درها را باز نکرده بودند،  
پیرون ورزشگاه، جمعیت از  
شلوغی موج میزد و هیچ راه  
حرکت و تنفسی وجود نداشت.  
همین باعث شد درها را که  
بازکردند، سیل خروشان جمعیت  
با شتاب فراوان به سمت در،  
هجومی بیامان ببرند؛ سیلی که  
موج های آن با هر مد خویش  
تعدادی را به زیر دست و پای  
خود فرو می بردند و معصومه را  
در راهپیمایی ۲۲ بهمن بوشهر زیر  
دست و پای خود، له کرد و به  
شهادت رساند...

## شهیده سیده معصومه رفاهی



سید الشهداء

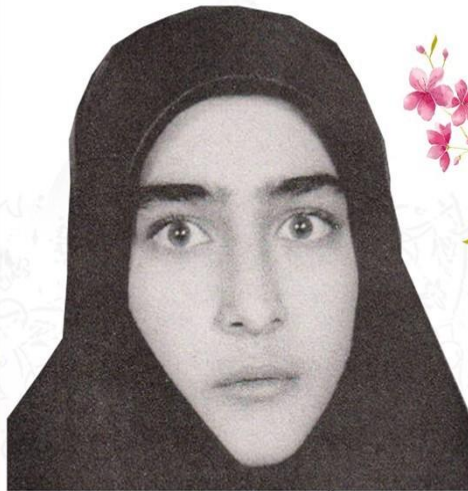


گفت: مادر جان! شما غصه مرا نخور... خانه من عقب ماشینم است. پرسیدم: یعنی چه خانهات عقب ماشینت است?... گفت: جدی می‌گویم؛ اگر باور نمی‌کنی بیا ببین!... همراهش رفتم. در عقب ماشین را باز کرد. وسایل مختصری را توی صندوق عقب ماشین چیده بود: سه تا کاسه، سه تا بشقاب، سه تا قاشق، یک سفره پلاستیکی کوچک، دو قوطی شیرخشک برای بچه و یک سری خردۀ ریز دیگر. گفت: "این هم خانه من... می‌بینی که خیلی هم راحت است..." گفتم: آخه این طوری که نمی‌شود... گفت: دنیا را گذاشته‌ام برای دنیادارها، خانه هم باشد برای خانه دارها!...

کتاب زندگی به سبک شهید ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید حاج ابراهیم همت  
فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص)،  
راوی مادر شهید

همه  
ابراهیم  
سنگین

کتابخانه حضرت زینب



"شهیده راضیه کشاورز"، دختری نوجوان است که تمام تلاشش را به کار می‌بندد تا در زندگی اول باشد... در شانزدهمین بهار عمرش حادثه‌ای رخ میدهد و او را در رسیدن به خواسته‌اش کمک می‌کند. انفجاری که در سال ۱۳۸۷ در حسینیه سیدالشهدای شیراز رخ داد، نقطه اوج زندگی او را رقم زد. مادر بزرگوارش می‌گوید، سوم راهنمایی راضیه بین خودش و خدا عهدهی بسته بود که بعد از شهادتش تو وسایلیش، داخل جعبه اسماء متبرکه پیداش کردم. خلاصه کوتاهی از این عهدنامه: «...بی حساب پیش، انشاء... به امید خدا و توکل به خدا چهل روز تمام کارم و خالصانه انجام بدم تا خدای مهربون از سر تقصیرات ما بگذرد و گناهامو ببخشه. توی این چهل روز که از ۸۵/۳/۵ شروع می‌شه توفیق پیدا کنم مادام العمر دعای عهدو زیارت امین الله... را بخوانم و گریه کنم... آقا تو رو خدا توفیق اشک ریختن توی این دعاها را به من بده و شب هم په یاد حضرت زهرا (س) شبی ۵ صفحه قرآن بخوانم؛ ان شاءالله تکرار آیه الکرسی هم توی بیشتر اوقات نصیبم بشه؛ و شکر نعمت‌های خدا و توفیق آلوده نشدن به گناه و نابود کردن نفس اماره و تقویت نفس لوامه را داشته باشم و تسیحات خانم فاطمه زهرا (س) را همراه با الگو برداری از حجاب، عفاف، ادب و اخلاق ایشان را سر لوحه ی زندگی خودم قرار دهم.»

**شهیده راضیه کشاورز**

بیت‌الاحسان





پنج ماه از شهادت ابراهیم گذشت. هرچه مادر از ما پرسید: چرا ابراهیم مرخصی نمی‌آد؟ بابانه بحث رو عوض می کردیم و می گفتیم: الآن عملیات، فعلاً نمی تونه بیاد تهران و... خلاصه هر روز چیزی می گفتیم. تا اینکه یکبار دیدم مادر اومده داخل اتاق و روبروی عکس ابراهیم نشسته و اشک میریزه. اودم جلو و گفتم: مادر چی شده؟ گفت: من بوی ابراهیم رو حس می کنم. او الآن توی این اتاقه، همین جا و... وقتی گریه اش کمتر شد گفت: من مطمئن هستم که ابراهیم شهید شده. مادر ادامه داد، ابراهیم دفعه آخر خیلی بادفعات دیگه فرق کرده بود، هر چی بهش گفتم بیا بریم، برات خواستگاری، می گفت: نه مادر، من مطمئنم که بر نمی گردم. نمی خوام چشم گریانی گوشه خونه منتظر من باشه. چند روز بعد مادر دوباره جلوی عکس ابراهیم ایستاده بود و گریه می کرد... ما هم بالاخره مجبور شدیم به مادر حقیقت رو بگیم و...

هاری

کتاب مروربدهای بی نشان، ناصر کاوه

ابراهیم  
سکینه

کتابخانه ابراهیم



متولد ۱۳۳۸ در شیراز، خواهری جهادگر و سپاهی بود که قبل و بعد از شهادت برادرش، چنان پیرو مخلصی برای خط شهادت بود که در خانواده و بین نزدیکان نمونه و الگویی شده بود... پاشید بریم اینجا هوا خیلی سرد، یخ زدیم پاشید بریم. ساعت ده شب بود. مراسم دعای توسل تمام شده بود. موقعی که می خواستند سوار ماشین شوند صدای تک تیرهایی بگوش می رسید، نزدیک ماشین نسرين گفت: بچه ها شهادتین تون را بگید دلم شور می زنه... فاطمه سوار ماشین شد و گفت: توی تب می سوزی، انگار توی کوره هستی. دلشورت هم بخاطر همینه. ما که تب نداریم شهادتین را نمی گیم، فقط تو بگو نسرين جان. خنده روی لبها یخ زد همگی سوار ماشین شده بودند. نسرين کنار در نشسته بود و شهادتین را می گفت: که تیری شلیک شد. تیر درست به سرش اصابت کرد. همانجا که آرزو داشت و همانطور که استادش "مطهری" به شهادت رسیده بودند، شهید شد... شهیده نسرين افضل در مهاباد در اثر اصابت گلوله منافقان به شهادت رسید و در همان مسجد اباذر که مجلس ساده عروسی اش را برگزار کرده بودند، مجلس ختم برگزار شد. نسرين شهید شده بود.



کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهیده، نسرين افضل

افضل  
نسرين  
شهیده

کتابخانه حضرت زینب



اللَّهُ

این اواخر حسین آقا به من گفت: شما چرا دعا می‌کنی من شهید نشوم?... دعا کن من شهید شوم که آن دنیا، شفاعت شما را بکنم... من گفتم: مگر می‌شود یک زن برای شهادت شوهرش دعا کند?... گفت: هنوز شما بهشت را درک نکرده اید. من گفتم: انشاءالله همیشه باشی، نذر حضرت زینب باش. برو مدافع حرم حضرت زینب باش... می‌گفتم من حاضرم یک سال تو را نبینم فقط زنگ بزنی بگویی من سالم. من هم بگویم من سایه سر دارم... حسین گفت: می‌دانی اجر شهید گمنام چقدر است؟ زدم روی پایم و گفتم: تو را به خدا نگو! حالا می‌خواهی شهید بشوی شهید شو اما شهید گمنام نشو دیگر!... حسین آقا می‌گفت اولاً فقط به خاطر مظلومیت سیده زینب، دوماً اگر به سوریه بروید قطعاً زمینه ظهور امام زمان(عج) را می‌بینید... حسین و تمامی کسانی که شهید مدافع حرم هستند فدایی سیدعلی خامنه‌ای شدند، حسین آقا این اواخر اصلاً اخبار نمی‌دید...

می‌گفت من اعصاب خرد می‌شود، اینها دارند رهبرم را دق می‌دهند. به قدری رهبر را دوست داشت که من می‌گفتم خب برو بیت رهبری مشغول کار شو. می‌گفت: نه من باید به جهاد بروم، برای جهاد ساخته شدم. من آموزش نظامی دیده‌ام و مدیون نظام هستم...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید مدافع حرم، حسین  
مشتاقی، راوی همسر شهید

سَنَائِي

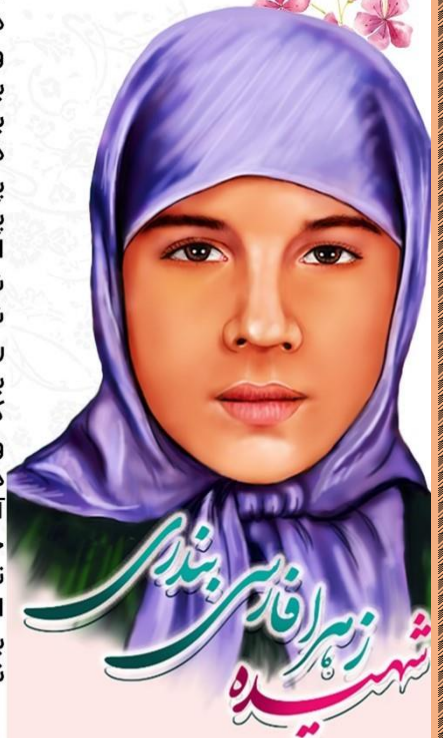
حسین

سنگ



از سن ۹ سالگی به مدرسه رفت و بارهابه خاطر حجاب، مورد سرزنش همکلاسی هایش قرار می گرفت، اما خم بر ابرو نمی آورد. با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران همکلاسی هایش با حجاب شدند و پدر و مادر، حرف های خودشان را برای زهرا یادآوری می کردند، و زهرا با حجاب خود در طول این دوران ها به خود می بالید و سرخوش از پوشش همکلاسی هایش در پوست خود نمی گنجید. چیزی از انقلاب نگذشته بود که زهرا با شروع جنگ تحمیلی، خود را برای شهادت آماده کرد، همیشه با روسری سر بر بالین می گذاشت و با خود نجوا می کرد: «نکند حمله کنند و در خواب به شهادت برسم و سرم عریان باشد». سرانجام زهرا در سن ۱۴ سالگی در بمباران هوایی آبادان در همان روزهای آغازین جنگ تحمیلی در مهرماه سال ۵۹ با تمام آرزوهای نوجوانیش به شهادت اصابت توپ به کاشانه شان همراه با مادرش شهد شیرین شهادت نوشید...

## شهیده زهرا فارسی بندری



روز شهادت شهیدان





«وہب زمان» نام پرمسمایی برای زندگی‌نامه شہیدی است کہ، چون وہب نصرانی در شرایط تازہ‌دامادی بہ شہادت می‌رسد. جوانی ۲۶ سالہ کہ ۲۳ روز بعد از برگزاری مراسم ازدواجش در سوربہ آسمانی می‌شود. ۹ سالہ بود. یک روز وقتی آمد خانہ، کاپشنش را درآورد، قوطی تیلہ‌ہایش را نوی کمد گذاشت و گفت : از این بہ بعد دیگہ نمیرم کوچہ. گفتیم چی شدہ ہادی جانم؟ گفت: تیلہ‌بازی و الک، دولک دیگہ بہم حال نمی‌دہ... می‌خوام از این بہ بعد بچہ مثبت بشم. می‌خوام برم بسیج و بسیجی بشم. ہادی بعدہاوارد دانشگاه می‌شود وبدون اینکہ سپاہی باشد، ہمراہ با شہید بیضایی و چند دوست دیگر، تحت نظر سردار شہید محمد ناظری آموزش نظامی می‌بیند. می‌خواستیم بہ سنگر ہادی بروم کہ ناگہان صدای تیراندازی بلند شد. ہمہ روی زمین خوابیدیم . ناگہان یکی داد زد : ہادی تیر خوردہ. باید خودم می‌دیدم. باید ہادی را می‌دیدم. دویدم سمت سنگرش، ولی نداشتن ببینمش... می‌گفتند او را بردہ‌اند، سرپایی درمان می‌شود و برمی‌گردد... اما ہادی برنگشت. ہادی یک نیروی زیدہ تکاوری بود... تک‌تیراندازی ماہری کہ بہ گفته ہمزمانش حتی یکی از گولہ‌ہایش خطا نمی‌رفت. اما او کہ ہموراز از خودش بہ عنوان شہید یاد می‌کرد، عاقبت ۲۸ مہر ۱۳۹۴ مصادف با ۸ محرم در سن ۲۶ سالگی بہ شہادت می‌رسد تا تاریخ خونبار عاشورا، وہبی دیگر در خود ببیند... شہید ہادی شجاع، با وجود علاقہ عجیبی کہ بہ ہمسرش داشت تنها بعد از "۱۰ روز کہ از ازدواج شان گذشتہ بود" ، با اصرار عازم سوربہ می‌شود و پس از گذشت کمتر از یک ماہ بہ شہادت می‌رسد. این نحوہ شہادت ایشان تداعی‌کنندہ شہادت «وہب» از یاران ابا عبد اللہ الحسین (ع) در واقعہ کربلاست... کتاب شہدا و اہل بیت، ناصر کاوہ

شہید ہادی شجاع

## شہید ہادی شجاع





طوبای ده ساله به سوی خانه ای دوید که در آن باز شده بود تا به راهپیمایان پناه دهد. ساعاتی قبل طوبا به‌مراه خواهر سه ساله اش خدیجه در سبیل راهپیمایانی قرار گرفت که برای تحقق اسلام شعار می دادند. شعار الله اکبر صفای قلبش را زیاد کرده بود. با اینکه خدیجه را با چادر به کمرش بسته بود، احساس سبک بالی می کرد. اندک اندک جمع مشتاقان گرد آمدند و سیلی به پا شد. ماموران و سربازان برای پراکنده ساختن مردم آمدند و فرمانده پاسگاه فریدونکنار که از نوکران رژیم منحوس پهلوی بود فرمان شلیک داد. طوبی پشت در ایستاده بود و نفس نفس می زد. شوق پرواز بود با طی مسافت؟! خودش هم نمی دانست. ناگهان چیزی در سینه اش شکافت و شوق رسیدن را در او متجلی کرد. طوبا و خدیجه سبک شدند و به وجه الله نظر می افکندند. مردمی که در خانه جمع شدند، فقط صدای رگبار را شنیدند و قبل از آنکه متوجه چیزی شوند دخترک معصومی را دیدند که به همراه خواهرش غرق خون شد. تیر از در عبور کرد، و به قلب طوبی اصابت کرد. تیر اما آرام نشد. از قلب طوبا عبور کرد و به قلب خدیجه رسید. خدیجه ی سه ساله دیگر نفس نمی کشید. طوبا دچار خونریزی شدید در ناحیه سینه شد. خدیجه تاب جدایی از طوبا را نداشت. این بار هر دو بر شانه های خون، تا خدا دویدند و هر دو کنارهم شهید شدند... راوی: مادر شهیدان

## شهیدان

## طوبی و خدیجه یزدانخواه



مادر بزرگوار سردار حاج قاسم سلیمانی که از دنیا رفتند، پس از چند روز با جمعی از خبرنگاران تصمیم گرفتیم برای عرض تسلیت به روستای قنات ملک برویم. با هماهنگی قبلی، روزی که سردار هم در روستا حضور داشتند، عازم شدیم. وقتی رسیدیم ایشان را دیدیم که کنار قبر مادرشان نشسته و فاتحه می خوانند. بعد از سلام و احوالپرسی به ما گفت من به منزل می روم شما هم فاتحه بخوانید و بیایید. بعد از قرائت فاتحه به منزل پدری ایشان رفتیم. برایمان از جایگاه و حرمت مادر صحبت کرد و گفت: این مطلبی را که می گویم جایی منتشر نکنید. گفت: همیشه دلم می خواست کف پای مادرم را بوسم ولی نمی دانم چرا این توفیق نصیب نمی شد. آخرین بار قبل از مرگ مادرم که این جا آمدم، بالاخره سعادت پیدا کردم و کف پای مادرم را بوسیدم. با خودم فکر می کردم حتما رفتنی ام که خدا توفیق داد و این حاجتم برآورده شد. سردار در حالی که اشک جاری شده بر گونه هایش را پاک می کرد، گفت: نمی دانستم دیگر این پاهای خسته را نخواهم دید تا فرصت بوسیدن داشته باشم... حاج قاسم در حین اقتدار، متواضع و فروتن بود و هر زمان شخصی از نیروها و حتی مردم قصد ملاقات با او را داشتند، ایشان خود بلند می شد و به استقبال آنها می رفت و حتی دست نیروها را می بوسید و حرفهای آنها را می شنید و در ملاقات با آنها از الفاظ "قربانتان برم" و "کوچیک شما هستم" و... استفاده می کرد...

کتاب من قاسم سلیمانی هستم، ناصر کاوه

قاسم سلیمانی  
سنگدل

کتاب من قاسم سلیمانی هستم



پدر شهید پشت تربیون آمد و سخنان متفاوتی گفت. گفت مادر مصطفی به علت پا درد، قصد حضور در جلسه را نداشت؛ ولی من او را با اصرار آوردم تا در حضور او چیزی به شما بگویم... سپس در حضور مادر شهید گفت می خواستم بگویم اگر مصطفی، "مصطفی شد"، از برکت این زن بود. این زن که هم از سلاله رسول است و هم از نسل عالمان یزد، در دامن مطهرش مصطفی را پروراند... مصطفی از قِبل این مادر، مصطفی شد، نه از جانب من... پدر شهید، ابراز علاقه خود به مادر شهید را با این جملات لبریز کرد که حاضرم در حضور این جمع، دست و چادر مادر مصطفی را ببوسم و بابت تربیت این فرزند از او تشکر کنم... به مادر شهید مصطفی گفتند بعد از شهادت پسرت چی کار می کنی؟!... با نگاهی به پسر مصطفی گفت، مصطفی دیگری تربیت می کنم...

کتاب مروریهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهید هسته ای، مصطفی احمدی روشن

روشن  
احمدی  
مصطفی  
شکفته



کتابخانه شهیدان

شهیده "گلدسته محمدیان" از شهدای فرهنگی دوران جنگ تحمیلی شهرستان شیروان می باشد... ایشان به همراه دختر خردسال و همسرش، در جریان بمباران شهر دزفول توسط دشمن بعثی به دیدار معبود پرکشید...

یک بار در زمان جنگ پدرش به خانه شان رفته بود درست همان زمانی که بمباران هوایی امان مردم را بریده بود... اواخر شب وقتی خواستن بخوابن پدرش او را با پوشش و حجاب کامل دید... با تعجب از او پرسید: "دخترم کاری پیش آمده جای می خواهی بروی؟" ... گفت: "نه پدر جان این جا هر لحظه ممکنه بمباران هوایی بشه ، ممکنه فردا صبح زنده نباشیم به همین خاطر باید آمادگی کامل را داشته باشم. می خواهم وقتی بدن ما رو از زیر آوار در میارن آن موقع هم حجاب مون کامل باشه..."

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهیده، گلدسته محمدیان

محمدیان  
گلدسته  
شهید





ماشای ارجمند زیارتی در اول  
فروردین ۱۳۵۵ در آبادان، دیده  
به جهان گشود. ایشان سومین  
فرزند شهیدان عزت بخشی و  
شهید اسماعیل ارجمند زیارتی  
بودند. دوران کودکی را در میان  
برادر و خواهران خود در شادی و  
نشاط سپری کرد و دوران  
تحصیل ابتدایی خود را از پایه  
اول تا چهارم دبستان در مدرسه  
معینی بوشهر به تحصیل  
پرداخت و کلاس پنجم خود را در  
بrazجان طی نمود.

ماشای همراه خانواده عازم حرم  
مطهر و ملکوتی حضرت امام  
رضا (ع) بود که روز ۲۸ مرداد  
سال ۱۳۶۵ در میدان فردوسی  
تهران، بر اثر انفجار بمبی که  
توسط منافقین کوردل کار  
گذاشته شده بود در سن ۱۰  
سالگی به درجه رفیع شهادت  
نائل گردید و همچون کبوتری  
سبکبال به پرواز درآمد و به  
دیدار معبود خویش  
شناخت. مزار ماشای ارجمند زیارتی  
در بهشت سجاد (ع) دشتستان  
قرار دارد...

شهیده

ماشای

ارجمند

زیارتی

شهید  
ماشای ارجمند  
زیارتی

وقتی ساواک طیبه را دستگیر و به دست هایش دستبند زده بودند، گفته بود: "مرا بکشید ولی چادرم را برندارید..." طیبه، ابراهیم و پسرشان محمدمهدی را پس از دو چند روز شکنجه از تبریز به کمیته تهران منتقل می کنند و یک ماه تمام آنها را زیر سخت ترین شکنجه ها قرار می دهند و سرانجام در سوم خرداد ۵۶ زیر شکنجه به شهادت می رسند... روز سوم اردیبهشت روزنامه ها خبر شهادت فاطمه و مرتضی را نوشتند ولی دیگر از ابراهیم خبری نشد و بعد از پیروزی انقلاب خانواده از عروج او و طیبه با خبر شدند... محمدمهدی فرزند خردسال آنها توسط ساواک به پرورشگاهی سپرده شد و گفته بودند که پدر و مادر این کودک بر اثر اعتیاد فراوان از دنیا رفته اند و برای اینکه کسی او را نشناسد، نام او را شهرام گذاشته بودند. دو سال بعد فرزند آنها با پیگیری های فراوان در پرورشگاه پیدا شده و به آغوش خانواده باز می گردد...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهیده، طیبه واعظی

واعظی  
طیبه  
شهیده



کتابخانه حضرت زینب



از همان روزهای ابتدایی که جنگ سوریه شروع شد، برادرم راهی شد. وقتی آتش جنگ بالا گرفت برادرم نیز مدت مرخصی‌هایی که به تهران می‌آمد، را کوتاه کرد و بیشتر در منطقه ماند. حتی چند سال به ایران بازگشت و من هم آخرین بار دو سال پیش بود که وقتی برای برگرداندن وسایل همسر شهیدم به سوریه رفتم، برادرم را آنجا دیدم. خود حاج اصغر هم آخرین بار عید فطر دو سال گذشته بود که به ایران آمد و به خانواده سر زد و از آن به بعد دیگر نیامده بود. همه این‌ها به دلیل مسئولیت سنگین اش در منطقه بود. همسر من شهید محمد پورهنگ در ایران صمیمی‌ترین رفیق برادرم، شهید پاشاپور بود. آن‌ها در یک جبهه می‌جنگیدند البته مناطق فعالی نشان با هم متفاوت بود... وقتی همسر من به شهادت رسید، حاج اصغر به "خاطر شرایط حساس منطقه نتوانست مسئولیتش را رها کند" و برای شرکت در مراسم شهید پورهنگ حاضر شود. شهید پاشاپور از یاران نزدیک حاج قاسم سلیمانی بود که بعد از شهادت او بسیار بی‌تاب و بی‌قرار وصل حاج قاسم بود و نهایتاً این فراق چندان طولی نکشید و بعد از حدود "یک ماه" او نیز به شهادت رسید. پیکر مطهر او توسط تروریست‌های احرار الشام (جبهه النصره) ربوده شده و نهایتاً پیکر بی سر این شهید توسط رزمندگان مدافع حرم بعد از گذشت چندین روز با دو اسیر جبهه النصره تبادل شده و به کشور بازگشت... پاشاپور متولد شهرری بود و از او سه فرزند به یادگار مانده است...

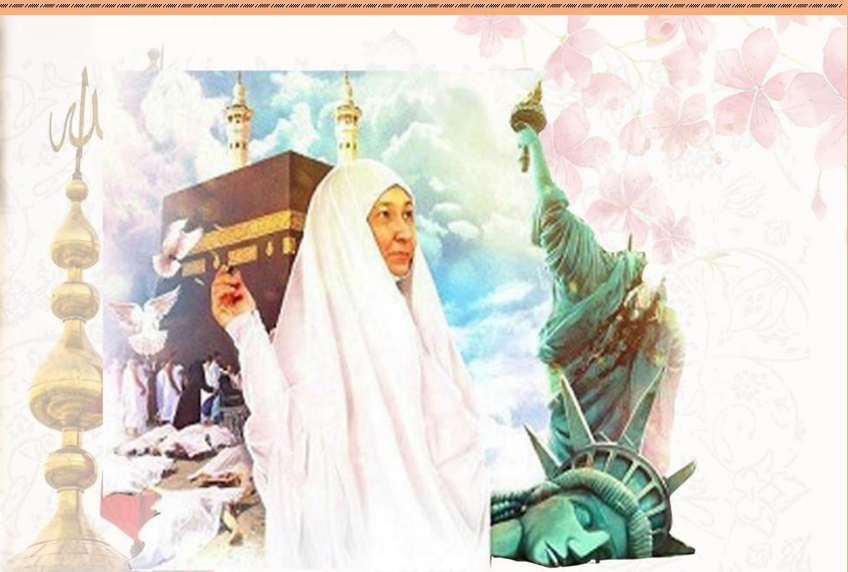
**این شهید پیکرش بی‌سر نبود بلکه سرش بی‌پیکر بود...**

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه

راوی: خواهر شهید

شهادت  
**اصغر پاشاپور**

کتاب مدافعان حرم



در آخرین حج با مخالفت استاندار روبرو شد اما دلش روشن بود که رضایت استاندار را جلب می‌کند، به همین دلیل تمام کارهای مربوط به هفته دولت و حتی انتخابات ۹۴ را جمع‌بندی کرده بود؛ افراد زیادی را واسطه قرارداد تا این‌که روزی آمد و کاغذی را نشان داد... از او پرسیدم چیست؟ گفت: یک خبر خوش دارم و آن کاغذ را بوسید و ادامه داد این نامه بوی مکه می‌دهد. استاندار اجازه داده بود که به حج برود. شهیده «مرجان نازقلیچی» اولین فرماندار بندرترکمن و سومین فرماندار زن کشور که قریب به ده سال، به عنوان معینه هرسال به حج مشرف می‌شد، در روز ۹ ذی الحجه، در فاجعه منا به شدت مجروح شد و پس از آن در بیمارستان به مقام رفیع شهادت نائل آمد... شهیده «مرجان نازقلیچی» در سال ۹۲ به نیابت از مقام معظم رهبری به حج رفت و گواهی آن حج هم در دست ما است. دنبال فرصت مناسبی هستم تا هر دو را تحویل بدهم. برایش شیعه و سنی فرقی نمی‌کرد و معتقد بود باید در کنار بزرگان کشور برای نیازمندان هم حج برود زیرا آن‌ها کسی را ندارند....

حج و عمره  
با نازقلیچی

کتاب مروری‌های بی‌نشان، ناصر کاوه  
منبع: نوید شاهد، راوی همسر شهید

## شهیده مرجان نازقلیچی





توی افکار خودم بودم که احساس کردم  
 پاهام داره خیس می شه...!!! نگاه کردم  
 دیدم منوچهر داره گلا رو دسته دسته  
 میریزه رو پاهام... همه‌ی گلای پیرمرد  
 دست فروش رو یه جا خریده بود...!! بغل  
 ماشین ما، به خانوم و آقا تو ماشین  
 بودن... خانومه خیلی بد حجاب بود... به  
 شوهرش گفت: "خالاک بر سرت...!! این  
 حزب اللهیا رو بین همه چیزشون  
 درسته"... یه شاخه گل برداشت و پرسید:  
 "اجازه هست؟"... گفتم: آره... داد به اون  
 آقاهه و گفت: اینو بدید به اون  
 خواهرمون...! اولین کاری که اون خانومه  
 کرداین بود که رژ لبشو پاک کرد و روسری  
 شو کشید جلو!!! به اندازه دو، سه چراغ  
 همه داشتن ما رو نگاه می کردن!!!

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
 برشی از زندگی شهید سید منوچهر مدق

منوچهر مدق  
 شهید  
 سید منوچهر مدق

کتابخانه شهیدان





یکبار هم ندیدم که این جوان، حرمت موی سفید ما را بشکنند، بی سوادی ما را به رخ بکشد، حرف تلخ بزند یا حقیرمان کند. از دراتاق که وارد می‌شدم، از جا نیم خیز می‌شد. اگر ۲۰ بار هم می‌رفتم و می‌آمدم، همین کار را می‌کرد. می‌گفتم: علی جان، مگر من غریبه هستم؟ چرا به خودت زحمت می‌دی؟ می‌گفت: این دستور خداست. روزی که خانه نبودم و او از جبهه آمده و لباس‌های شسته نشده‌ای را در گوشه حیاط دیده بود، تشت و آب آورده و با همان لباس ساده‌ی بسیجی و دست مجروح و فلج، لباس‌ها را شسته بود. وقتی رسیدم، دیدم دارد لباس‌ها را روی طناب پهن می‌کند. چقدر هم تمیز شسته بود! گفتم: الهی بمیرم مادر. تو با یک دست چطوری این همه لباس را شستی؟ گفت: اگر دو دست هم نداشتم، باز هم وجدانم قبول نمی‌کرد من این‌جا باشم و تو در زحمت باشی! یعنی اهل کمال بود. همه چیز را می‌فهمید...

شب‌ی موقع خواب گفتم: خدایا! علی من کجاست؟ خیلی دلم شکسته بود. داغ سه جوان بر دلم بود، شب خواب دیدم کنار نهر آب زلالی نشسته و کبوتری را به دست گرفته. گفتم: مادر جان، علی، این‌جا چه کار می‌کنی؟ خندید و با خوشحالی گفت: مادر من منشی امیرالمومنین (ع) شده‌ام. من هم همیشه به او که در ذهن و قلب من است می‌گویم: علی جان، اسم مرا هم بنویس... شاید به آبرو و بزرگی مقام تو، آن امام همام شفاعتم کند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب «بیراهن خاکی»

**شهادت**  
**علی ماهانی**

کتابخانه حضرت زینب



شهید مطهره نارویی (سنی)

شهید نسترن خسروی (شیعه)

به یاد شهدای روز تاسوعای چابهار، شهدایی از شیعه و اهل سنت تاسوعای ۸۹ در شهر چابهار، بهار عمر ۷ زن و دختر به خزان تبدیل شد و فقط خدا می داند که چه گذشت بر عزاداران حسینی، هنگامیکه عزیزان شان در خاک و خون می غلتیدند و صدای یا حسین ، یا حسین فضا را پر کرده بود... ۲۴ آذرماه روز تاسوعا برای عزاداری رفته بودیم هیئت. دخترم کمی جلوتر از ما ایستاده بود. وسط هیئت یک نفر آمد و کمر بندش را منفجر کرد و همه چیز ریخت به هم و کلی زخمی مانده بود آن وسط... شیون بود و فریاد... ترکش خورده بود به سر نسترن و دختر ۸ ساله ام دیگر نفس نمی کشید. فکر کنید که دختر کوچکتان را همراه ببرید به جایی و خودتان هم شاهد مرگش باشید. چه حالی پیدا می کنید؟ همسر م بیماری MS داشت، بعد از آن روز بیماری اش به شدت وخیم شد. ما می دانیم که او در غم نسترن چنین حالی پیدا کرده مطهره دختری بود. و مهربان بود. همیشه تعریف این دختر ۹ ساله ورد زبان اعضای فامیل بود. در مدرسه شاگردی نمونه و فعال بود به دوستانش در درس کمک و حتی تغذیه ی خود را در مدرسه با دوستانش تقسیم می کرد. با وجود سن کم در ماه مبارک رمضان، روزه می گرفت و نمازش را اول وقت در کنار پدر و مادر اقامه می کرد، مطهره علاقه ی زیادی به ائمه و اهل بیت (ع) داشت و همراه مادر در روضه ها و مراسم عزاداری شرکت می کرد. دهه محرم مطهره شبها به هیئت عزاداری می رفت و عاشقانه سینه می زد و مانند بزرگترها به سخنرانی گوش می کرد تا در زندگی خود همواره رهرو راه ائمه (ع) باشد و سرانجام در عملیات انتحاری گروهک تروریستی جندالله، به شهادت رسید...

شهیده نسترن خسروی  
شهیده مطهره نارویی

مجلس انجمن زنان

او اولین کسی بود که رفت و آخرین نفری بود که برگشت... اسیر که شد پسرش علی ۴ ماهه بود و دندان نداشت و به هنگام آزادیش علی پسرش دانشجوی دندانپزشکی بود... برنامه ریزی کرده بود و هرروز یکی از خاطرات گذشته خود را مرور می کردم... سالها در سلول های انفرادی بوده و با کسی ارتباط نداشت، قرآن را کامل حفظ کرده بود، زبان انگلیسی می دانست و برای ۲۶ سال نماز قضا خوانده بود... حسین می گفت: ده سالی که تو انفرادی بودم سالها با یک "مارمولک" هم صحبت می شدم... بهترین عیدی که این ۱۸ سال اسارت گرفتم، یک نصفه لیوان آب یخ بود !!! عید سال ۷۴ بود، سرباز عراقی نگاهیان یک لیوان آب یخ می خورد می خواست باقی مانده آن را دور بریزد، نگاهش به من افتاد، دلش سوخت و آن را به من داد، من تا ساعت ها از این مساله خوشحال بودم، این را بگویم که من ۱۲ سال در زندان انفرادی حسرت دیدن یک برگ سبز، یک منظره، حسرت ۵ دقیقه آفتاب و روشنایی را داشتم...

زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
امیر سرلشگر خلبان، شهید حاج حسین لشگری

لشگری  
حسین  
شکفته

کتابخانه شهید





منیره دختر نو عروسم که فقط ۱۷ سال سن داشت، عاشق ولایت و حضرت امام خمینی (ره) بود... یک شب قبل از این حادثه، منافقین نامه تهدید آمیز خود را برای چندمین بار به داخل حیاط ما انداخته بودند و دخترم به خاطر اینکه ما نترسیم گفت: نامه بی ارزشی است نگران نباشید. البته او بارها ما را دلداری میداد و با نوشتن وصیت نامه اش ما را برای شهادت خود آماده کرده بود... در آن شب من و دو دخترم به همراه منیره همگی دور سفره بودیم که زنگ منزل زده شد و منیره زودتر از بقیه بچه ها بلند شد و جلوی در رفت که فرد منافق به محض مشاهده او از کنار پنجره حیاط نارنجک را پرتاب می کند و منیره به خاطر اینکه سایر اعضای خانواده شهید نشوند روی نارنجک خوابید و به من گفت: مادر، بچه ها را دور کن، نارنجک است و بلا فاصله منفجر شد و از ترکش آن بقیه بچه ها و من زخمی شدیم. این ترور در حالی رخ داد که منیره در چند روز آینده قرار بود به خانه شوهرش که عقد کرده او بود برود، ولی این ترور ناجوانمردانه او را از دنیا برد و این برگی دیگر از جنایات منافقین بود..

راوی: مادر شهید منیره سیف

**شهیده منیره سیف**

موقع خداحافظی نگاه آخرش به گونه‌ای بود که احساس کردم از من، مهدی پسرمان وهمه آنچه متعلق به ما دوتاست دل کنده است... زنگ زدم و گفتم این بار وسیله‌ای جا نگذاشته‌ای که به بهانه‌اش برگردی و من و مهدی را ببینی. گفت: نه عجله دارم، همه وسایلم را برداشتم. ۳۰ روز بعد از اینکه رفته بود، شنبه صبح بود تلفن زنگ زد، ابوالفضل از سوریه بود. شروع کردم بی‌قراری کردن و حرف از دل‌تنگی زدن. گفت: زهراجان ناراحت نباش، احتمال بسیار زیاد شرایطی پیش می‌آید که ما را دوشنبه برمی‌گردانند. شاید تا آروز نتوانم با شما صحبت کنم، اگر کاری داری بگو تا انجام بدهم، یا حرف نگفته‌ای هست برایم بزن... ترس همه وجودم را گرفت، حرف هایش بوی حلاوت و خداحافظی می‌داد. دوشنبه ۲۴ آذر ماه همان روزی که گفته بود قرار است برگردد، برگشت؛ معراج شهدای تهران، سه‌شنبه اصفهان و چهارشنبه پیکر مطهر ابوالفضل کنار قبر شهید خرازی آرام گرفت...



کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه شهید  
برشی از زندگی شهید مدافع حرم، ابوالفضل شیروانیان،  
راوی همسر شهید

شیروانیان

ابوالفضل  
سکینه



کتاب مدافعان حرم

## هدیه یک یتیم به رزمندگان اسلام

با سلام به امام زمان(عج) و درود به امام خمینی و سلام به رزمندگان اسلام... اسم من زهرا میباشد. این هدیه را که نان خشک و بادام است برای شما فرستادم... پدرم می خواست جبهه بیاید ولی او با موتور زیر ماشین رفت و کشته شد... من نه سال دارم و نصف روز مدرسه و نصف روز قالی بافی میروم... مادرم کار می کند... ما پنج نفر هستیم... پدرم مرد و ما باید کار کنیم... من نود و دو روز کار کردم تا برای شما رزمندگان توانستم نان بفرستم... از خدا می خواهم که این هدیه را از یک یتیم قبول کنید و پس ندید و مرا کرپلا ببرید... آخر من و مادرم خیلی روزه می گیریم تا خرجی داشته باشیم... مادرم خودم، احمد و بتول و تقی برادر کوچکم هست سلام می رسانم... خدا نگهدار شما پاسداران اسلام باشد...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه  
برگرفته از نامه های ارسالی به رزمندگان اسلام



کتابخانه دیجیتال  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران





شهیده زهرا دهقانی اول فروردین ۱۳۴۹ به دنیا آمد. از همان کودکی در جلسات مذهبی و قرآنی به طور جدی شرکت می کرد. دختری محبوب و مومن بود و خیلی علاقمند بود در امور سیاسی و انقلابی کشور سهمی داشته باشد. هنگامیکه جوانی بیش نبود و برادر بزرگش در جبهه های جنگ بامتجاوزان بعثی می جنگید برنامه ای خطاب به او نوشت: «برادر ای کاش من هم پسر بودم و به جبهه ی جنگ میرفتم خوشابه حال توکه هم در راه خدا جهاد میکنی و هم ذخیره ای برای آخرت خود اندوخته میکنی...»

سرانجام این آرزوی قلبی زهرا، در ۲۵ مرداد سال ۱۳۶۵ برآورده شد و بعد از انجام فریضه ی نماز عید سعید قربان، در حالی که کنار مرقد مطهر حضرت فاطمه معصومه(س) در قم به زیارت و نیایش مشغول بود همراه برادرش بر اثر انفجار بمبی که توسط منافقان بمب گذاری شده بود، در ۱۶ سالگی به شهادت رسید...

منبع: بنیاد شهید شهرستان آران و بیدگل

**شهیده زهرا دهقانی**



ناهید را خیلی اذیت و آزار می کرده اند.  
 صبح ها او را به طناب می بستند و در  
 آبادی می گردانند و اعلام می کردند او  
 جاسوس خمینی است... همه ناخن  
 هایش را کشیده بودند... موهای سر او را  
 تراشیده و او را روستا به روستا  
 می گردانند. شرط رهایی ناهید را توهین  
 به حضرت امام خمینی قرار داده بودند. اما  
 ناهید استقامت کرده و در برابر این  
 خواسته ی آنها، شهادت را بر زنده بودن و  
 زندگی با ذلت ترجیح داده بود. ناهید در  
 آن زمان هفده سال داشت. کار زیادی از او  
 نخواستند بودند. به او گفتند فقط به  
 خمینی توهین کن تا آزادت کنیم؛  
 همین!... اما همین چیز کوچک برای او  
 خیلی بزرگ بود. آنقدر بزرگ که حاضر شد  
 به خاطرش ماهها اسارت بکشد، با سر  
 تراشیده در روستاها چرخانده شود. ناخن  
 هایش را بکشند و بعد از کلی شکنجه های  
 دیگر زنده به گورش کنند. برای دختر  
 هفده ساله ای کرد که به بعدها "سمیه  
 کردستان" معروف شد، تحمل همه اینها  
 آسانتر بود از توهین به امام و  
 رهبرش... به امام و مقتدایش توهین  
 نکرد و سرانجام کوموله در حالی که هنوز  
 زنده بود، در کمال بی رحمی زنده به گورش  
 کردند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
 پرشی از زندگی شهیدم، ناهید فاتحی کرجو



کتاب خاطرات دردناک

ناهید  
 شهیده



تلفن همسایه بالایی زنگ زد، یقین داشتم با من کار دارند. بلند شدم دویدم رفتم بالا و مطمئن و ترسان گفتم: مرا می خواهند. صاحبخانه مان داشت با خانم حاج. شهید همت، حرف می زد و تعجب کرد که چطور شده دویدم و آمدم بالا. همانجا حدس زدند از شهید شدن حمید حرف می زنند، نمی گذارند من بو ببرم... آمدم پایین و شروع کردم به جمع کردن اثاثیه خانه، آمدم پایین گفتم: چی کار می کنی، فاطمه؟! گفتم: امروز حمید ما شهید شده... داریم اثاثمان را جمع می کنیم برویم. نگذاشتند. آمدم آرامم کردند. همسر سردار اسدی و یک خواهر دیگر آمدند دیدنم و اول گفتند مهدی زخمی شده و بعد که مقدمه ها را چیدند گفتند: شهید شده. و من خیلی رگ گفتم: نه، آقا مهدی شهید نشده، حمید من شهید شده، من خودم می دانم... وقتی به مهدی باکری فرمانده لشکر عاشورا خبر دادند که برادرت شهید شده است و می خواهیم پیکرش را برگردانیم؛ اجازه نداد و گفت: همه ی آنها برادرای من هستند اگر تونستید همه را برگردونید حمید را هم بیاورید!... هر سه برادر باکری علی، حمید و مهدی که شهید شدند پیکر پاکشان به دست نیامد و مفقود الجسد هستند....

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
 خاطره ای از سردار شهید حمید باکری  
 جانشین لشکر عاشورا

حمید باکری  
 شهید

کتابخانه حضرت زین العابدین



سوزن‌های ته‌گرد را زیر انگشتانش  
نهادند، چشمان زن بسته بود و جایی را  
نمی‌دید ناگهان دستانش را به دیوار  
کوبیدند و سوزن‌ها را از زیر ناخن‌ها تا  
ته فرو کردند... درد، استخوان‌های زن را  
می‌سوزاند اما لب از لب نمی‌گشود.  
ساواکی‌ها زن را روی تخت خواباندند و  
پس از فحش‌های تکان‌دهنده و  
سرگیجه آور حالا سیگارهای خود را روی  
بدن او خاموش می‌کردند... زن، دیگر  
جای سالمی برای شکنجه شدن نداشت  
آن زن "مرضیه حدیدیچی" بود، دختر  
انقلاب ملت که برای آرمانش، تا پای  
جان ایستاد اما این پایان داستان او  
نیست ساواک برای آنکه مقاومت این  
زن را بشکند آخر کار رفتن دخترانش  
راضیه و رضوان ۱۳ و ۱۴ ساله را آوردند و  
جلوی چشم مادرشان، آنقدر آنها را زدند  
و با سیگار سوزاندند که زن دعا می‌کرد  
دخترکانش زودتر بمیرند تا اینقدر زجر  
نکشند. اما زن مگر حرف می‌زد... هرگز و  
همه می‌دانیم شکنجه فرزند جلو چشم  
مادر چقدر وحشتناک است اما این کوه  
صبر لب از لب باز نکرد.



کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

مرضیه حدیدیچی

کتابخانه حضرت زینب





بارجوع به خاطرات مرضیه دباغ، بیشتر با «رضوانه» آشنا می‌شویم: رضوانه محصل مدرسه رفاه بود و به‌مراه سایر دانش‌آموزان مدرسه به کارهای هنری و جمعی می‌پرداخت. او سرودها و اشعاری را که از رادیو عراق پخش می‌شد با دوستانش جمع‌آوری کرده و در دفترچه‌اش می‌نوشت. این دفترچه پس از دستگیری من و هنگام تفتیش و بازرسی خانه، بدست مأموران افتاده بود و این بهانه‌ای برای دستگیری‌اش شده بود. شب اول، آن محیط برای رضوانه خیلی وحشتناک بود، دائم به خود می‌لرزید و دستش را به دستان من می‌فشرده. البته من نیز دست کمی از او نداشتم، ولی بایستی برای حفظ روحیه دخترم، خودم را استوار و مسلط نشان می‌دادم تا او بتواند در برابر شکنجه‌های پیش رویش بود دوام بیاورد... شبی، ماموران به سلول آمدند و با درنده‌خویی، رضوانه ۱۵ ساله را با خود بردند... لحظاتی بعد صدای فریادهای دلخراش رضوانه همه جا را فرا گرفت. به خود می‌لرزیدم، بغضم ترکید و گریستم... صدای جیغ‌ها و ناله‌های جگرسوز رضوانه قطع نمی‌شد. سکوت شب هم فریادها را به جایی نمی‌رساند. ناگهان همه صداها قطع شد... خدایا چه شد؟! هراس وجودم را گرفت. دلهره، راه نفس کشیدنم را بند آورد! تپش قلبم به شماره افتاد! خدایا چه شد؟! چه بر سر رضوانه آوردند؟! ساعت ۴ صبح که چون مرغی پرکنده، هنوز خود را به در و دیوار سلول می‌زدم... صدای زنجیر در را شنیدم... به طرف سلول خیز برداشتم. وای خدایا! این رضوانه است که تکه پاره یا بدنی مجروح، خونین، دو مامور او را گشایان بر روی زمین می‌آورند. آن قطعه گوشت که به زمین رها شده، رضوانه جگرپاره من است...»

سمتی از خاطرات خانم دباغ مبارز قبل از انقلاب و دخترش

## رضوانه دباغ

گفت مادر، اگر برنگشتم دنبالم  
نگرد!...

خبر شهادتش آمد، جنازه اش هم  
نیامد.

رفتم معراج شهدای اهواز.  
کار هر روزم شده بود جستجو بین  
شهدائی که ازمنطقه می آمدند.

روز چهلم حاج رضا پیدا شد.  
گفتم: بگذارید صورتش را ببوسم.  
گفتند:

سر ندارد تنش پاره پاره است. رفتم  
داخل قبر، با دست خودم او رادر قبر  
گذاشتم... "سال بعد پسر دیگرم را  
دفن کردم... این بارم هم باز،  
بی سر!..."

کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه  
راوی مادر شهیدان رضا و حسن جوانمردی

جوانمردی  
حسن  
رضاو  
شهیدان



در مسجد محل یک شب حاج آقا، خانما رو جمع کرد و گفت رزمنده ها لباس ندارند و یه سری کارای تدارکاتی رو خواست که انجام بدیم، من و چند تا از خواهرها که پیشنهاد دادیم برای جبران نیروهای پرستاری بریم بیمارستان های صحرایی... ما چمدون رو بستیم و راهی جنوب شدیم... ما تصور درستی از واقعیت جنگ نداشتم و کسی هم برام توضیح نداده بود؟! این باعث شد که یک ساک دخترونه ببندم شبیه مسافرت های دیگه، و عضو جدانشدنی از خودم رو بذارم تو ساک، یعنی بیگودی هام و چند دست لباس و کرم دست و کلی وسایل دیگه ... غافل از اینکه جنگ، خشن تر از اینه که به من فرصت بده موهامو بیگودی بیچم، یا دستمو کرم بزنم. به منطقه ونزدیک بیمارستان رسیدیم. نمیدونم چطور شد که ساک من و بقیه خواهرها از بالای ماشین افتاد و باز شد و به دلیل باد شدیدی که تو منطقه بود، محتویاتش خارج شد و لباسا و بیگودی های من پخش شد تو منطقه. ما مبهوت به لباسامون که با باد این ور و اون ور میرفتن نگاه میکردیم و برادرا افتادن دنبال لباسا وما خجالت زده برادرا داشتیم تماشا می کردیم... بعد از جمع کردن به کپه لباس اومدن به سمت ما! دلمون می خواست انکار کنیم، اما اونجا جنس مونثی نبود جز ما ۳ نفر که تو اون بیابون واساده بودیم و بعد بیگودی هام دست یه برادر دیگه بود و خانما اشاره کردند که اینا بیگودی های خواهر کاتبیه... از اون لحظه که بیگودی ها رو گرفتیم، تصمیم گرفتیم اونو رو منهدم کنم... شب تو کیسه انداختم و پرت کردم پشت بیمارستان، صبح یکی از برادرا اومد سمتم با کیسه بیگودی... گفت در حال کیشیک بودن، این بسته مشکوک رو پیدا کردند. گفتن بیگودی های خواهر کاتبیه... شب که همه خوابیدن تصمیم گرفتیم چال کنیم پشت بیمارستان صحرایی. چال کردم و چند روز بعد یکی از برادرا گفت، ما پشت بیمارستان خواستیم سنگر بسازیم، زمین رو کندیم، اینا اومده بالا، گفتن اینا بیگودی های خواهر کاتبیه... و من هر جور این بیگودی ها رو سر به نیست می کردم، دوباره چند روز بعد دست یکنفر میدیدم که داره میاد سمتم، شده بود، کفش های میرزا نوروز... راوی: خواهر کاتبی

**خنده و شوخی نوجوانان**



کتابخانه تخصصی





در یادمان شهدای هویزه یکی از بچه های با سابقه اصرار کرد  
بریم سر قبر "شهید علی حاتمی"...

پرسیدیم چرا بین این همه شهید به اونجا اصرار داری. گفت  
بیاین کارتون نباشه...

رفتیم سر مزار شهید و مشغول فاتحه بودیم، دیدیم چند تا  
خواهر هم پشتمون سرپا و ایسادن و منتظرن بیان همونجا و  
چون ما اونجا بودیم خجالت می کشیدن جلو بیان...

برام جای تعجب بود خوب بقیه شهیدا اطرافشون خالین برن برا  
اونا فاتحه بخونن، که این رفیقمون گفت آخه این "شهید  
مستول کمپته ازدواجه" هر کی با نیت خالص بیاد سر خاکش  
سریع ازدواج می کنه (پس بگو چرا خواهرها صف و ایساده بودن)  
ما هم از قصد هی کشش می دادیم و از روی مزار بلند  
نی شدیم. بیهو راوی اومد بلند جلمون با صدای بلند و خنده  
گفت: آقایون این شهید شوهر میدهها...

زن نمیده به کسی...

بیهو همه اطرافیان و اون خواهرای پشت سری خندیدند و ما هم  
آروم آروم تو افق محو شدیم...

شوخی و خنده  
نوجوانان



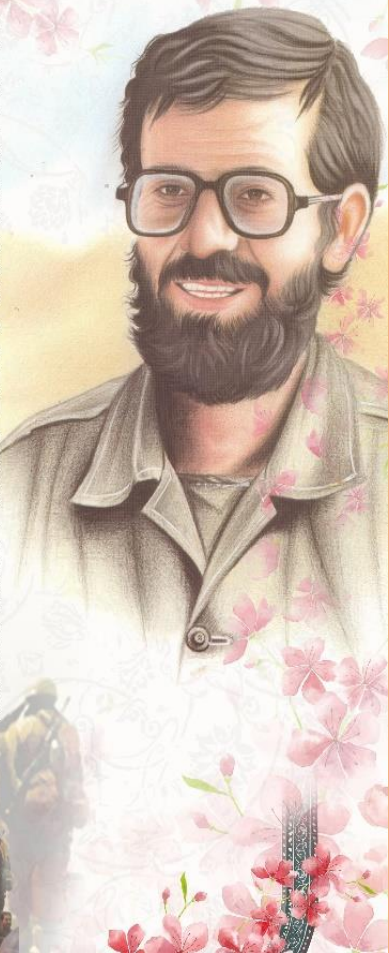
کتابخانه دیجیتال  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

## «فرمانده لشکر گمنام»

رضا در تیرماه سال ۱۳۶۱ برای خواستگاری من آمد، پایش در گچ بود. در اولین ملاقات من گفت: من یک سپاهی ساده هستم در زندگی هیچ چیزی از خودم ندارم... صورتم از شرم سرخ شده بود با توجه به خصوصیتی که از او شنیده بودم گفتم: ما را دست کم نگیرید، هر چه باشد، ما هم این راه را پذیرفته‌ایم، و بدنبال شما تا آخر خواهیم بود، در این راه هر سختی و مشقتی که باشد، «اگر خدا قبول کند» به جان می‌پذیریم... خطبه عقدو مراسم بدون هیچ تجملی برگزار شد، او حتی مسئولیت خود را به من هم نگفت. بعدها از خانواده‌اش شنیدم که به آنها گفته بود، از شما نمی‌گذرم اگر به خانواده‌ی همسر من بگوئید که من درجه‌ی چه کاره هستم، چون برای من خیلی مهم است فردی را که، برای زندگی انتخاب می‌کنم برای «مسئولیت من از دواج نکند.» راه او یک راه آسمانی بود، از همان روز اول با من اتمام حجت نمود، و گفت: «اگر من شهید شوم مسئولیت‌ها را شما باید بر عهده بگیرید، باید زینت‌گونه آنها را به انجام برسانید... راستش من نمی‌خواستم ازدواج کنم، که همیشه کسی را چشم به راه بگذارم، ولی فکرمی‌کنم از نظر شرعی این بار روی دوش من است، شاید همین بار است که نمی‌گذارد زودتر به نزد پروردگarem بروم. بالاخره رضا از تمام این متعلقات دل کند و شهید شد و آسمانی شد...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید

شهید  
رضا چراغی





یک ماه بعد از عقد، جور شد رفتیم حج  
عمره... سفرمان همزمان شد با ماه مبارک  
رمضان. از بس برایم وسواس به خرج  
می‌داد. در طواف، دست هایش را برایم  
سپر می کرد که به کسی نخورم. با آب و  
تاب دور و برم را خالی می کرد تا بتوانم  
حجرالاسود را ببوسم. تا آنجا مهربانی  
می کرد که، یک بار وسط طواف مستحبی،  
شک کردم چرا همه دارند ما را نگاه  
می کنند. مگر ظاهر یا پوشش مان اشکالی  
دارد؟!... بعدها یکی از خانم های داخل  
کاروان بعد از غذا، من را کشید کنار و  
گفت: "صدقه بذار کنار اینجا بین خانما  
صحبت از تو و شوهرته که مته پروانه  
دورت می چرخه!"

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید مدافع حرم،  
محمد حسین محمدخانی

محمد فانی  
محمد حسین  
سکینه



کتابخانه حضرت زینب

شهیده فوزیه شیردل همان پرستار فیلم «ج»  
 حانمی‌کیا است که در ۲ اردیبهشت ۱۳۳۸ در  
 یک خانواده مذهبی در کرمانشاه به دنیا آمد و در  
 ۲۵ مرداد ماه ۱۳۵۸ در شهر پاوه‌ای که شهید  
 چمران را برای دفاع از خود می‌دید، در لباس  
 سفید پرستاری به شهادت رسید... شهید  
 چمران در توصیف شهادت این شهید می‌گوید:  
 "دختر پرستاری که پهلویش هدف گلوله دشمن  
 قرار گرفته بود، خون، لباس سفیدش را گلگون  
 کرده بود، ۱۶ ساعت مانده بود و خون از بدنش  
 می‌رفت... این فرشته بی‌گناه ساعاتی بعد، در  
 میان شیون و ضجه‌زدن‌ها جان به جان آفرین  
 تسلیم کرد"... پرستار بود و توی اتاقش عکس  
 امام رو نصب کرده بود، خیلی‌ها می‌گفتند: اگر  
 رئیس بیمارستان ببینه برخورد بدی باهاش  
 میکنه ،اما فوزیه عکس رو برداشت. یه روز  
 رئیس بیمارستان که بعدا به خارج از کشور فرار  
 کرد ، برای سرکشی اومد و متوجه عکس روی  
 دیوار شد و با عصبانیت دستور داد که عکس رو  
 از روی دیوار بردارد. اما فوزیه گفته بود:اتاق  
 متعلق به من است و هر عکسی روی دیوار آن  
 آویزان می‌کنم. رئیس بیمارستان هم فوزیه رو  
 تهدید به کسر یکماه از حقوق کرد. اما فوزیه  
 حرفش یک کلام بود: اگر اخراج هم بشم، عکس  
 امام رو برنمی‌دارم....

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
 برشی از زندگی شهیده، فوزیه شیردل

شیردل  
 و فوزیه  
 شهیده

کتاب مرواریدهای بی نشان



زندگی مشترک ما در جنوب آغاز شد... ابراهیم حمیدقازی رافرنساده بود تا ما را به دزفول ببرد. تمام زندگی مان را در صندوق عقب ماشین جا دادیم. قاضی گفت، از حالا به بعد خانه بدوشی شروع می‌شود. یکی از دوستان حاجی دو تاتاق خالی در طبقه دوم خانه‌اش، به ما داد تا در آن جا ساکن شویم. دو اتاق تودرتو بود. وقتی وارد شدم، فهمیدم که پیش از ورود ما مرعداریش بوده... بهتر از هیچی بود. دست به کار شدم... افتادم به جان در و دیوار و کف اتاقها. بعد از چند ساعت، همه جا تمیز و مرتب بود ولی بوی بد آن هنوز باقی بود. سری به بازار زدم و مقداری وسایل از قبیل، کاسه، بشقاب، توری، استکان و یک شیشه گلاب خریدم. گلاب مصرف در و دیوار شد تا بوی بد باقیمانده در فضای اتاق را از بین ببرد. دو تا پتوی سربازی فرش کف اتاق شد و دو ملحفه سفید هم پرده‌های آن. دیگر همه چیز مرتب بود. بالاخره بعد از گذشت حدود یکماه از ازدواجمان، سر وسامان گرفته بودیم. آن هم زیر بارانی از موشک و گلوله‌های توپ. هر لحظه در شهر انفجاری رخ می‌داد و شیشه‌ها می‌لرزید. بیکروز حاجی یک چراغ خوراکی پزی و یک جعبه شیرینی خریده بود. چراغ را به خانه آورد و شیرینی را میان بچه‌های عرب بی‌خانه و آواره پخش کرد. فقط چند دانه آن را که لای کاغذ پیچیده بود، برای خودمان آورد، منزل... با شدت گرفتن موشک‌باران شهر، صاحبخانه نیز به نقطه امنی نقل مکان کرد... به این ترتیب، خانه در بستان در اختیار ما قرار داشت و ما زندگی ساده خود را به طبقه پایین منتقل کردیم...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید همت

هم  
ابراهیم  
سکندر



کتاب زندگی به سبک شهدا





از مادر شهید بهشتی در یک مصاحبه شنیدم  
که می گفت: من در طول مدت بارداری فرزندم  
سید محمد<sup>۹</sup> بار قرآن رو ختم کردم... ایشون  
می گفت: موقع شیر دادن به فرزندم نیز قرآن  
می خواندم و تا قرآن خوندم قطع می شد ،  
پسرم دیگه شیر نمی خورد...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
منبع: کتاب سیره شهید دکتر بهشتی، ص ۴۳

**شهید**

**سید محمد حسین بهشتی**

از بودایی، تامادر شهید شدن  
...وقتی فرزندم به شهادت رسید چرا  
سینه خود کوبیدم و تازه فهمیدم چرا  
مردم برای امام حسین(ع) عزاداری و بر  
سر و سینه خود می‌زنند...محمد در  
هیچ چیز بهانه‌گیر نبود، سادگی را  
دوست داشت و همیشه لباس سفید  
با خاکستری می‌پوشید، کسی لباس  
رنگارنگ تنش ندید. مدرسه از آنها  
خواسته بود موهای سرشان را کوتاه  
نگه دارند، با اینکه بزرگتر شده بود،  
موهایش مثل یک بچه‌محصل کوتاه  
بود و همیشه کفش کتانی سفید می  
پوشید و تا کفشش پاره نمی‌شد،  
کفش دیگری نمی‌پوشید. همه کفش  
های پاره او را نگه می‌داشتم. نجابت،  
دیانت، و سادگی محمد مرا به یاد آن  
جمله تاریخی امام خمینی (ره) در سال  
۱۳۴۲ می‌انداخت و به این فکر  
می‌کردم؛ آیا محمد من یکی از سربازانی  
است که نوید آمدن شان را داده  
است؟... «کونیکویامامورا» (سبابابایی)  
تنها مادر شهید دفاع مقدس با اصالت  
ژاپنی است. فرزند شهیدش جوان ۱۹  
ساله‌ای بود که هم در دوران قبل از  
پیروزی انقلاب اسلامی فعالیت‌های  
زیادی داشت و هم در زمان جنگ  
تحمیلی، محمد با وجود سن کم، راهی  
جبهه‌ها شد تا از اسلام و ایران دفاع  
کند که سرانجام در عملیات والفجر یک،  
در منطقه فکه به شهادت رسید...

## شهید محمد بابایی



مکتب‌الاحسان



یک هفته قبل از شهادتش از سوریه خانه آمد، پنجشنبه شب بود نصف شب دیدم صدامی ناله و گریه جهاد می‌آید. رفتم در اتاقش از همان لای در نگاه کردم دیدم جهاد سرسجاده مشغول دعا و گریه است و دارد با امام زمان (عج) صحبت میکند. دلم لرزید ولی نخواستم مزاحمش شوم، وانمود کردم که چیزی ندیدم. صبح موقعی که جهاد می‌خواست برود موقع خداحافظی نتوانستم طاقت بیارم از او پرسیدم پسرم دیشب چی می‌گفتی؟... چرا اینقدر بی‌قراری می‌کردی؟... چی شده؟... جهاد خواست طفره برود برای همین به روی خودش نیاورد و بحث را عوض کرد. من به خاطره دلهره‌ای که داشتم این بار با جدیت بیشتر پرسیدم و سوالاتمو با جدیت تکرار کردم، گفت چیزی نیست مادر... من نماز می‌خواندم دیگر... دیدم این طوری پاسخ داد نخواستم بیشتر از این پافشاری کنم و ادامه دهم گفتم باشه پسرم... مرابوسید وبغل کرد و رفت. بعد از شهادتش، متوجه شدم آن شب به خداوند و امام زمان (عج) چه گفته و بین شان چه گذشته و آن لحن پر التماس برای چه بوده است...

مدت طولانی بعد شهادتش اومد به خواب. بهش گفتم: چرا دیر کردی؟... منتظرت بودم! گفت: دیر کردیم... طول کشید تا از بازرسی ها رد شدیم... گفتم: چه بازرسی؟... گفت: بیشتر از همه سربازرسی نماز و ایستادیم... بیشتر از همه درباره "نماز صبح" می‌پرسند...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه  
راوی مادر شهید جهاد مغنیه و همسر شهید عماد مغنیه

نصیه

گناه

شکسته

کتابخانه حضرت زینب



مادربزرگش نام میترا را برایش انتخاب کرد. اما او هر چه بزرگتر می‌شد اعتراضش نسبت به اسمش بیشتر می‌شد و به همه می‌گفت من را زینب صدا کنید. او یک روز روزه گرفت و نام خود را به زینب تغییر داد. سالی که به تکلیف رسید باحجاب شد و روزه را شروع کرد. خیلی لاغر و نحیف بود ولی در آن گرمای طاقت فرسا روزه‌هایش را می‌گرفت. نماز شبش ترک نمی‌شد. در دفتر خودسازی‌اش جدولی کشیده بود که 20 مورد داشت از نماز به موقع، همیشه با وضو بودن، نماز غفیله و ... که همه را انجام می‌داد. فعالیت‌های مذهبی و حجاب زینب، مورد غضب سازمان منافقین ضد خلق قرار گرفته بود. او همیشه غسل شهادت می‌کرد. قبل از شهادتش هم غسل شهادت کرده بود. برای خواندن نماز به مسجد رفت. آن نماز، آخرین نماز زینب 14 ساله بود. وقتی از مسجد برمی‌گشت، منافقان او را ربودند و سپس با گره زدن چادرش او را خفه کردند. بعد از سه روز پیکر غرق به خوش پیدا شد. او را با چادرش به خاک سپردند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهیده زینب (میترا) کمایی

کمایی  
زینب  
شهیده



کتاب خاطرات دردناک



طلبه شهید فهمیه سیاری، در ۶ آذر سال ۱۳۵۹ کوله‌بار سفرش را بست و به‌همراه یکی از یارانش، راهی شهر بانه شد تا بلکه بتواند با آموزش‌های صحیح دینی در راستای آگاهی بخشی به فرزندان مظلوم آن سرزمین، گام‌هایی را بردارد... ماشین در حال حرکت بود. همراهان اعلام کردند، نگران نباشید، کالیبر پنجاه پشت سرتان در حرکت است. فهمیه با تبسمی پر از معنا رو به دوستش کرد و تمثال حضرت امام را که همراه داشت، نشان داد و گفت: کالیبر هزار با ماست. تا او را داریم چه غم؟!... و شروع کرد به تلاوت آیاتی از قرآن. ناگهان ماشین را به رگبار بستند. راننده گفت: سرتان را ببرید پایین. فهمیه آرام سرش را پایین آورد. بعد از چند دقیقه متوجه شدم خون از روی تمثال امام راه افتاده بود. فهمیه تا آخرین لحظه شهادت، حتی ناله هم نکرده بود و با عکس امام که روی قلبش گذاشته بود به شهادت رسید... شهیده فهمیه سیاری به همراه سه بانوی دیگر که قصد سفر به شهر سقز را داشتند موقع عبور از منطقه دیواندره در تاریخ ۱۲ آذر ۱۳۵۹ ماشین حامل آنان مورد حمله قرار گرفت و به درجه شهادت نایل آمدند...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از طلبه شهیده، فهمیه سیاری

سیاری  
فهمیه  
شهیده



کتابخانه حضرت زینب





گفت: مامان سعی کن دل بکنی و ببخشی. تا دل نکنی به معرفت نمی‌رسی، از دنیا و تعلقاتش بگذر. برای هر کسی یک روز، روز عاشورا است، یعنی روزی که امام حسین (ع) ندای "هل من ناصر" را داد و کسانی که رفتند وبا امام ماندند، شهید و رستگار شدند، ولی کسانی که نرفتند چه چیزی از آن‌ها ماند؟... تا دنیا باقی است، لعنت می‌شوند. بعد هم گفت: مامان می‌خواهم یک مژده بدهم، اگر از ته قلب راضی شوی که به سوریه بروم، آن دنیا را برایت آباد می‌کنم و دنیای زیبایی برایت می‌سازم که در خواب هم نمی‌توانی ببینی... گفتم: از کجا معلوم می‌شود که من قلبا راضی شدم... گفت: من هر کاری می‌کنم بروم، نمی‌شود. علت اصلی‌اش این است که شما راضی نیستید، اگر راضی شوی خدا هم راضی می‌شود. اگر راضی نشوی فردای قیامت جواب حضرت زهرا(س) و حضرت زینب (س) را چه می‌دهی؟... من در مقابل این حرف، هیچ چیزی نتوانستم بگویم و از ته قلبم راضی شدم. قبل از رفتن، به من می‌گفت: خیلی برابم دعا کن تا دست و دلم نلرزد و دشمن در نظرم خار و ذلیل بیاید... و سید مصطفی رفت و آسمونی شد...

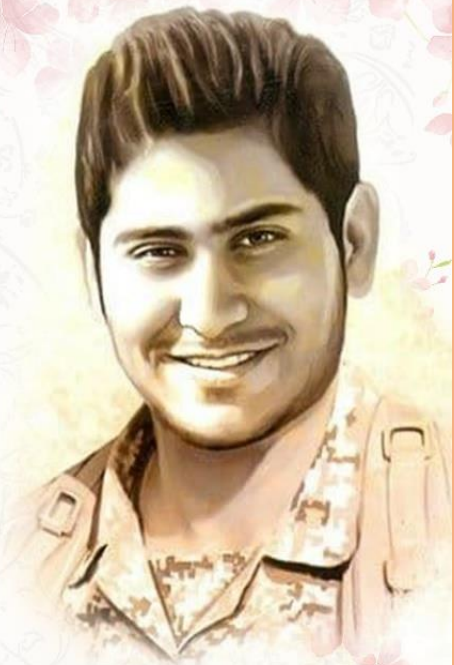
کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه  
برشی از زندگی جوان‌ترین شهید مدافع حرم،  
سید مصطفی موسوی

**موسوی**

**مصطفی**

**سید**

**شهید**



کتابخانه حضرت زینب

تیر به سر اصغر خورده بود و بی هوش بود ولی تو کما نبود.  
بالای سرش دکتر انصاری رو دیدم. ایشان که متخصص  
مغز و اعصاب و اهل اصفهان بود را از سرپل ذهاب  
می‌شناختم. تا منو دید گفت: باور کن هرکاری از دستم  
برمی‌آمد کردم ولی نشد... کم کم داشت من را آماده  
می‌کرد. گفت: تیر ناحیه‌ای از سر خورده که حتما کور  
خواهد شد. گفتم: تا آخر عمر باهاش می‌مونم. گفت:  
احتمال فلج بودنش بسیار زیاده. گفتم: هستم... گفت:  
زندگی خیلی سخت میشه براتون. گفتم: اصلا حرفشو نزن.  
همینجا می‌ایستی و نگهش میداری. ایشون هم نرفت  
حتی بخوابه. خیلی دلم سوخت. بهش گفتم اگرکاری بود  
صدایتان می‌کنم. لباسهای اصغر را درآورده بودند. جالب  
بود که هرکس به بدنش دست می زد، هیچ واکنش  
نداشت اما وقتی من دستش را می گرفتم، آروم دست من  
را خم می کرد. یا گفتم: "چطوری؟" به فطره اشک در  
گوشه چشمش جمع شد. دکتر انصاری گفت اینها نشانه  
های خوبی‌ها اما اگر هم امشب را بتواند رد کند، باز همان  
خطرهایی که گفتم، وجود دارد. منم گفتم: هرطور که شود،  
تا آخر کنارش می مانم. نیمه‌های شب بود. نگاه به  
دستش کردم، دیدم هنوز حلقه‌اش دستش هست. آقای  
آزاد گفت هرچه کردیم که حلقه را در بیاوریم، انگشتش را  
خم کرد و اجازه نداد. من هنوز هم ارتباط با اصغر را حس  
می کنم. اما اینقدر دچار روزمرگی شدم که از این ارتباط  
گاهی غافل می‌شوم. هنوز هم وقتی خواب می بینم، به او  
می گویم: کجایی؟ خیلی وقته ندیدمت... اون هم بارها  
اینو به من میگه که من هستم. تو کجایی؟....

کتابه مرواریدهای بی نشان، ناصرکاه  
خاطره ای از سردار شهید، اصغر وصالی

وصالی  
اصغر  
سنگین



کتابخانه حضرت امام



گفت: مادر جان! شما غصه مرا نخور... خانه من عقب ماشینم است. پرسیدم: یعنی چه خانهات عقب ماشینت است?... گفت: جدی می‌گویم؛ اگر باور نمی‌کنی بیا ببین!... همراهش رفتم. در عقب ماشین را باز کرد. وسایل مختصری را توی صندوق عقب ماشین چیده بود: سه تا کاسه، سه تا بشقاب، سه تا قاشق، یک سفره پلاستیکی کوچک، دو قوطی شیرخشک برای بچه و یک سری خرده ریز دیگر. گفت: "این هم خانه من... می‌بینی که خیلی هم راحت است..." گفتم: آخه این طوری که نمی‌شود... گفت: دنیا را گذاشته‌ام برای دنیا دارها، خانه هم باشد برای خانه دارها!...

کتاب زندگی به سبک شهید ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهید حاج ابراهیم همت  
فرمانده لشکر محمد رسول الله (ص)،  
راوی مادر شهید

همت  
ابراهیم  
شکند

کتابخانه ابراهیم همت

امین روزها وقتی از ادراه به من زنگ می‌زد و می‌پرسید چه می‌کنی؟... اگر می‌گفتم کاری را دارم انجام می‌دهم می‌گفت: نمی‌خواهد!... بگذار کنار وقتی آمدم با هم انجام می‌دهیم... می‌گفتم: چیزی نیست، مثلاً فقط چند تکه ظرف کوچک است... می‌گفت: خوب همان را بگذار وقتی آمدم با هم می‌شوریم!... مادرم همیشه به او می‌گفت: با این بساطی که شما پیش می‌روید همسر شما حسابی تنبل می‌شود ها!... امین جواب می‌داد: نه حاج خانم!... مگر زهرا کلفت من است؟... زهرا رئیس من است... به خانه که می‌آمد دستهایش را به علامت احترام نظامی کنار سرش می‌گرفت و می‌گفت: سلام رئیس... روز آماده شدن حلقه‌های ازدواجمون، گفتم: باید کمی منتظر بمونیم تا آماده بشه!... گفتم: آماده است دیکه، منتظر موندن ندراره!... حلقه‌ها رو داده بود تا ۲ حرف روش حک بشه "Z&A"... اول اسم هر دو مون روی هر دو حلقه حک شد!... خیلی اهل ذوق بود؛ سپرده بود که به حالت شکسته حک بشه نه ساده؛ واقعاً از من هم که به خانومم بیشتر ذوق داشت...

کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه  
راوی: همسر شهید مدافع حرم، امین کریمی

این روزها  
سنگین

کتابخانه دیجیتال



مراسم عروسی ما به خواست خودمان نیمه شعبان در مسجد برگزار شد. جالب است برایتان بگویم وقتی فیلمبردار آمد داخل از من پرسید چه آرزویی داری؟... می‌دانستم رضا دوست دارد شهید شود چون بارها گفته بود، من هم در جواب فیلمبردار گفتم: انشاءالله عاقبت ما ختم به شهادت شود. من رضا را خیلی دوست داشتم، فکر می‌کنم عشق ما خیلی خاص بود. بعد از رضا پرسید شما چه آرزویی دارید؟... گفت همین که خانم گفت...

شهید مدافع حرم رضا حاجی زاده: دشمن زبون ایمان و اعتقاد شما را نشانه گرفته است، پس نگذارید بین شما و اهل‌بیت(ع) و قرآن فاصله ایجاد نمایند...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه  
شهید مدافع حرم، رضا حاجی زاده

زاده  
حاجی  
رضا  
شهید



کتاب مدافعان حرم

پدرمان خیلی به خواهر کوچک مان  
علاقه داشت...خواهر کوچکم در نوجوانی  
به سرطان استخوان مبتلا شد... بیماری  
خواهرم شدت گرفت و همه از او قطع  
امید کردند... به پدر اطلاع دادیم که  
دخترش آخرین روزهای عمرش را طی  
می کند و هر چه زودتر خودش را برای  
آخرین دیدار با او به تهران برساند. اما  
پدر قبول نکرد که بیاید... پدرم در آن  
موقع فرمانده لشکر بودند و در عملیات  
شرکت داشتند... ایشان در جواب  
اصرارهای مادرم گفت: الان عملیات  
است و این سربازانی که الان در حال  
جنگ هستند، همه شان فرزندان من  
هستند، الان من وظیفه دارم کنار آنها  
باشم و همراهشان بجنگم.... خواهر  
کوچکم در ۱۶سالگی فوت کردند و پدرم  
تا دو ماه هم نتوانست به خانه برگردد.

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
راوی پسر شهید، امیر سرلشکر مسعود منفرد نیایی

نیایی  
منور  
سوره  
سوره

کتابخانه شهید



سهام که از اشغال سرزمینش توسط نیروهای عراقی بسیار خشمگین بود، یک روز در خلال دفاع مقدس در شهر اشغال شده هویزه و در حاشیه رودخانه در حالی که مشغول شستن ظرف بود، به نیروهای عراقی اعتراض کرد و به طرف آنها سنگ پرتاب کرد... نیروهای مسلح صدام از سنگ‌هایی که با دستان کوچک سهام پرتاب می‌شد بسیار ترسیدند، به همین دلیل لوله اسلحه‌ها را به سوی او نشانه رفتند و آتش گشودند و «سهام» ۱۲ ساله همچون شکوفه‌ای پرپر شده در بر لب شط بر زمین افتاد؛ تیر مستقیم به پیشانی سهام خورد و از بینی تا کاسه سر او را متلاشی کرد... در زمان تدفین این دانش‌آموز شهید، به دلیل متلاشی شدن مغزش و چون نمی‌توانستند خون سر را متوقف کنند، به ناچار سر شهیده سهام را در یک کیسه نایلونی قرار دادند و او را آماده خاکسپاری کردند. شهیده «سهام خیام» به عنوان یک دختر قهرمان به درس فداکاران کتاب فارسی دانش‌آموزان سوم ابتدایی اضافه شد...

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهیده، سهام خیام

فِیام  
سهام  
شهیده

کتابخانه شهید



باز هم مست شدم از لبخندش. با  
جعبه ای شیرینی به خانه آمد.  
می‌دانست که من بیشتر از هر  
چیز هوس چیزهای شیرین  
می‌کنم... لبخندی زد. از همان  
لبخند های مست کننده اش. محو  
صورتش بودم. گفت: دیگه  
موقعش رسیده... جعبه را باز کرد و  
شیرینی در دهانم گذاشت. گفتم:  
خیر انشاءالله. گفت: خیر است.  
وقتش رسیده به عهدمون وفا کنیم  
اشکهام می ریخت. بی اختیار...  
خدایا به این زودی فرصتم تمام  
شد؟... نمی خواست مرد بودنش را  
با گریه کم رنگ کنه، ولی نتوانست  
بغض گلویش را مخفی کند. گفتم:  
در این هیاهوی شهر که همه دنبال  
مارک و ملک و دلار و جواهرند، کسی  
قدر میدونه این مهربونی تو را؟... و  
باز هم مست شدم از لبخندش...  
گفت: لطف این کار درهمین است  
... "گمنامی و اخلاص برای خدا"

کتاب مروریهای بی نشان، ناصرکاوه  
به روایت همسر شهید مدافع حرم،  
شهید مینم نجفی

نجفی  
مینم  
شهید



کتابخانه  
میرزا...



در این اضطراب بودم که چگونه با همسرم خداحافظی کنم و او را تنها بگذارم و بروم. می دانستم شاید برگشتی در کار نباشد و این، اولین و آخرین خداحافظی با او باشد. به او نگاه کردم که سینی آب و قرآن در دست داشت. به تماشای او ایستاده بودم. سعی کردم آخرین جمله های همسرم را حدس بزنم... مواظب خودت باش، انشاء... جنگ زود تموم بشه برگردی خونه... زود به زود زنگ بزن... هر وقت شد مرخصی بگیر به چند روزی بیابیش ما اینجا... من و با این بچه ها را به کی می سپاری... بچه ها را نکنی چگونه بزرگ کنم... اگر برگشتی من چکار کنم... در افکار خودم غرق بودم که از زیر قرآن که رد شدم، برگشتم سمت همسرم واو با لبخندی زیبا گفت: خداحافظ... "سلام من رو به حضرت زهرا(س) برسون!"...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه

سلام  
من رو به

زهرا(س)

برسون



غم شهادت عبدالمهدی از یک طرف و بیماری و تب ریحانه نیز از یک طرف. هردو بردلم سنگینی می کرد. شب جمعه بود. به اباعبدالله (ع) توسل کردم و زیارت عاشورا خواندم. رو کردم به حرم و صحبت کردن با سالار شهیدان با گریه گفتم، من میدونم امشب شما با همه شهدا تو کربلا دور هم جمع هستید. من میدونم الان عبدالمهدی پیش شماست خودتون به عبدالمهدی بگید بیاد بچه اش رو شفا بده... چشمام رو بستم گریه می کردم و صلوات می فرستادم و همچنان مضطر بودم. درهمین حالات بود که یک عطر خوش در کل خانه ام پیچید. بیشتر از همه جا بچه ام و لباس هاش این عطر رو گرفته بودند. تمام خانه یک طرف ولی بچه ام بسیار این بوی خوش را میدادیه طوری که او را به آغوش می کشیدم و از ته دل می بوییدمش... چیزی نگذشت که دیدم داره تب ریحانه پایین میاد. هر لحظه بهتر می شد تا این که کلا تبش پایین اومد و همون شب خوب شد. فردا تماس گرفتم خدمت یکی از علمای قم و این ماجرا را گفتم و از علت این عطر خوش سوال کردم. پاسخ این بود که چون شهدا در شب جمعه کربلا هستند و پیش اربابشون بودن عطر آنجا را با خودشون بهمراه آوردند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکراوه  
برشی از زندگی شهید مدافع حرم  
عبدالمهدی کاظمی... راوی، همسر شهید

کاظمی  
عبدالمهدی  
شکفته





شهیده دانش آموز شهناز بندی فرزند امید علی در تاریخ ۱۳۵۴/۹/۱۱ در شهرستان گراش و در خانواده ای مومن و متدین و ولایتمدار دیده به جهان گشود... شهناز مقطع دوم راهنمایی را پشت سر گذاشته بود که به همراه خانواده با توجه به شرایط شغل اهالی شهرستان و همچنین اقتضای شغل پدر عازم دبی شدند. هواپیمای مسافربری ایرباس جمهوری اسلامی ایران که از بندر عباس عازم دبی بود برفراز آبهای نیلگون خلیج همیشه فارس در پرواز بود که بار دیگر دست پلید استکبار جهانی و آمریکای جنایتکار پرده از ماجرای تلخ ناو وینسنس در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۱۲، این هواپیما را با ۲۹۸ سرنشین در حریم آبهای خلیج فارس و در نزدیکی جزیره هنگام با شلیک دو فروند موشک مورد هدف قرار داد که نمونه ای دیگر از جنایت استکبار جهانی بر ملا و چهره پلید شیطان بزرگ نمایان گشت. شهناز هم که با ۵ عضو خانواده اعم از پدر و مادر عازم این سفر بودند در خلیج تا همیشه فارس جاودانه شدن دو شهناز ۱۳ ساله، با اقتدا به حضرت زهرا (س)، تا ابد در وسعت خلیج همیشه فارس و در قلب تمام مردم ایران و در سمت قبله ی گمنامی، آرام گرفت...

## شهیده شهناز بندی

کتابخانه شهیدان



"یادبود شهدای هواپیمای مسافربری ایران که به دست آمریکا در خلیج فارس سرنگون شد"

یادم است که موقعی که داشتیم قطعات بزرگتر هواپیما را بالا می‌کشیدیم، به یک قطعه‌ای برخوردیم که هنوز سه تا صندلی به آن وصل بود. من و یکی از همکارانم آن را بالا می‌کشیدیم. همین‌طور که داشتیم در عمق آب بالا می‌آمدیم من به همکارم گفتم که من می‌چرخم به سمت داخلی این قطعه هواپیما، تو از آن طرف هوای من را داشته باش. اما همین که سمت صندلی‌ها چرخیدم دیدم یک مادری هنوز روی صندلی نشسته و دختر بچه‌ای حدودا سه ساله را درآغوش گرفته بود ...

صحنه شدیداً متاثر کننده‌ای بود. این زن تا آخرین لحظه، بچه‌اش را ول نکرده بود و طوری شده بود که بعد از مرگشان هم، دست‌هایش دور این بچه قفل شده بودند و حتی داخل آب هم بچه از مادرش جدا نشده بود. بعد چون کمر بندش را هم باز نکرده بود، از صندلی هواپیما جدا نشده بود و با همان صندلی رفته بود زیر آب. من اینها را آوردم بالا و تحویل دادم و فکرمی‌کنم این تلخ‌ترین صحنه‌ای بود که دیدم...

کتاب خاطرات دردناک  
ناصر کاوه

مرگ بر آمریکا



Persian Gulf

10:24

12 شهریور 1388 / 3 July 2009

به هواپیمای مسافربری ایران در خلیج فارس

کتاب خاطرات دردناک  
ناصر کاوه



وقتی اسرائیل سال ۱۹۸۲ تا بیروت را اشغال کرد، سیدعباس موسوی، مقاومت اسلامی را تأسیس کرد که این مقاومت تا امروز هم ادامه دارد... بعد از ترور شیخ راغب حرب، سید عباس برای سخنرانی به کنار مزار ایشان می رود. بعد از سخنرانی، به کنار مزار شهید شیخ راغب حرب می رود. دستش را روی قبر او می گذارد و به احمد، پسر شهید شیخ راغب حرب نگاه می کند و می گوید: وصیتی داری که بخواهی برای پدرت برسانی؟... در راه برگشت به بیروت سید عباس همراه همسر و فرزندش با یک موشک که شش هزار درجه گرما داشت، ماشین سید را می زنند که مطمئن باشند، کسی در آن زنده نمی ماند. دو محافظی که کنار سید نشسته بودند، فقط قسمتی از بدنشان می سوزد. اما شهید نمی شوند. چون سید قبلاً به آنها گفته بود: کسی از همراهان من، به سبب من شهید نمی شود... آن دو محافظ، بعدها خوب می شوند، و چهل شهادت سید را هم می بینند. اما سید عباس موسوی به همراه همسر و فرزندش در ۱۶/۲/۱۹۹۳ به شهادت می رسند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه



موسوی  
عباس  
سید  
شهید

کتابخانه حضرت زین العابدین





## فرمانده لشگری که یک ریال هم نداشت!؟

برای برگشت به اصفهان یک قران پول هم نداشتم. روم هم نمی شد به ابراهیم بگویم. فقط گفتم: یک کم پول خرد داری به من بدهی گفت: پول؟ صبرکن بینم. دست کرد توی جیب هاش تاماش را گشت. او هم نداشت. به من نگاه کرد. روش نشد بگوید ندارد. گفتم: پولهای من درشت است. گفتم اگر خرد داشته باشی و... حالا اگر نیست باشد. می روم با همین ها که دارم. گفت: نه، صبرکن. فکر کنم فهمیده بود که می گفت نه. نمی شد یا نمی خواست اول زندگی بگوید پول همراهش نیست. نگاهی به دوروبرش کرد... نگران، دنبال کسی می گشت. شرمنده هم بود. گفت: من با یکی از این بچه ها کار فوری دارم. همین جا باش الان برمی گردم. از من جدا شد و رفت پیش دوستش. دیدم چیزی را دست به دست کردند. آهه گفتم: باید حتماً می دیدمش. داشت می رفت جبهه. ممکن بود دیگر نبینمش. ابراهیم توی دفترچه ی یادداشتش نوشته بود که به فلانی در فلان روز فلان تومان بدهکارست، تا یادش باشد به او بدهد. دست کرد توی جیبش... هزار تومان بود. پانصد تومان را خودش برداشت بقیه اش را داد به من. و من راه افتادم. در راه، توی اتوبوس تا خود اصفهان گریه کردم...

مکتب شهید همت

همه  
ابراهیم  
سکندر

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید همت



نخستین شهیده خدمت در راه مقابله با کرونا، "نرجس خان‌علیزاده" می باشد... پدرشان می گفت: دخترم آرزوی شهادت داشت و به آن رسید و تمام حرکات و سکناتش شهادت گونه بود و این مورد، هم در رفتار و هم در صفحه مجازی منتسب به دخترم کاملاً مشهود بود... نرجس خانعلی‌زاده، چهارم اسفند ۱۳۹۸ در پی شیوع گسترده ویروس کرونا در ایران، با عوارض مشابه ابتلا به ویروس کرونا، در حین رسیدگی به بیماران در محل کار خود از حال رفت و به زمین افتاد. وی به دلیل عوارض ریوی و تنگی نفس در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان میلاد لاهیجان بستری شد. نرجس خانعلی‌زاده در عصر روز ۶ اسفند ۱۳۹۸ در بیمارستان میلاد لاهیجان درگذشت. پدر شهیده نرجس خان‌علیزاده اظهار کرد: رهبر انقلاب، امام و ولی ماست که شهادت این عزیزان را که جانشان را در راه ولایت دادند مورد تأیید ایشان به‌عنوان شهید قرار گرفت... خوشحالم که ولی ما شهادت این عزیزان را که جانشان را در راه ولایت دادند مورد تأیید ایشان به‌عنوان شهید قرار گرفت.

کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
برشی از زندگی شهیده، نرجس خان‌علیزاده



علیزاده  
نرجس خان  
شهیده

کتاب مرواریدهای بی نشان



زنده یاد مجیده نگرای هم‌رزم شهید علی هاشمی، که شوهرش نابینا است، پیرامون نقش آفرینی خود در عملیات شکست حصر سوسنگرد می‌گوید: وقتی ارتش عراق در حمیدیه شکست خورد، سربازان دشمن با اضطراب و سراسیمه پا به فرار گذاشتند. در مسیر خود با تیراندازی به سوی مردم، سعی داشتند از دست آنها فرار کنند؛ ولی راه رسیدن به مرز را بلد نبودند. من نیز مانند دیگران منتظر فرصتی برای دستگیری نیروی دشمن بودم. زمانی که شش تن از افراد متجاوز، نزدیک منزل ما رسیدند، به آنها گفتم: اگر جلوتر بروید، در محاصره مردم و نیروهای سپاه قرار می‌گیرید و کشته می‌شوید... گفتند: پس چه کار کنیم؟... گفتم: فوراً داخل خانه بروید و در اتاق پذیرایی بنشینید و اسلحه خود را درآورید تا آن را پنهان کنم... آنها به گفته من عمل کردند. وقتی خلع سلاح شدند، از پشت، در اتاق را قفل کردم و مردم را صدا زدم. و با اسلحه غنیمتی از آنها شش تن عراقی را به سوی مسجد بردم... مقام معظم رهبری در سفر اسفند ۱۳۷۵ خود به استان خوزستان، از "مجیده" به دلیل رشادت‌هایش تقدیر کرد و درباره او گفت: مردم عرب خوزستان افتخار مرزداری میهن اسلامی را دارند و مادران عرب همراه با شیر خود محبت اهل بیت و اطاعت از ولایت را به فرزندانشان می‌آموزند...

کتاب مروری‌های بی‌نشان، ناصر کاوه



محمد نگرای  
زنده یاد

زنده یاد

کتاب مروری‌های بی‌نشان







فاطمه اسدی، در سال ۱۳۳۹ در "روستای ماموخ علیا از توابع شهرستان دیواندره" متولد شد وبعد از ازدواج با محمد محمودی صاحب دوفزند شد... آقای محمودی مقتنی بوده و ۲ روز برای کندن چاه به سپاه حسین آباد دیواندره می‌رود که اسیر نیروهای حزب دمکرات می‌شود. این حزب از این بانوی ۲۰۰ هزار تومان برای آزادی همسرش طلب می‌کند که او با فروختن گوسفندان و لوازم زندگیش، این پول را تامین می‌کند. با کارشکنی های متعدد، نتوانستند این خواهر آزادی خواه را تحمل کنند وبعد از یکماه شکنجه به همراه یک بسیجی دیگر از اهالی همدان در ارتفاعات ۲۶۰۰ متری بهاروند دیواندره، او را به شهادت رسانده و جنازه آنها را در همان محل و بالای ارتفاعات و در قبرهایی که به دست خودشان حفر شده بود، دفن می‌کنند. پسر شیر خواره این شهیده بزرگوار که هم نام "حضرت فاطمه زهرا (س)" است، پس از شهادت مظلومانه مادر و اسارت پدر به دلیل بی‌سرپرستی و عدم رسیدگی، فوت می‌کند. پس از مدت کمی نیز، پدر شوهر ایشان از غم اسارت پسر و شهادت عروسش دار فانی را وداع کردند. پس از ۲ سال محمودی از بند دمکرات آزاد می‌شود و متوجه شهادت همسر و از دست دادن پسر و کودکش می‌شود... حاج محمد محمودی بیش از ۳۷ سال دنبال پیکر همسر شهید خود، همه ی نقاط کردستان را جستجو می‌کند، اما خبری به دست نمی‌آورد، سرانجام جانباز و آزاده حاج محمد محمودی در سال ۱۴۰۰ بر اثر مجروحیت های سابق و سرایت ویروس کرونا که از کادر بیمارستان بودند، خود آقای شاه محمدی نیز به شهادت می‌رسند. پس از یکماه از شهادت مدافع سلامت، حاج محمد محمودی، پیکر همسرش پس از ۳۷ سال غربت و مظلومی به عنوان اولین بانوی شهیده در ایران، تفحص می‌شود...

کتاب خاک‌ها، دین‌تاک، ناصر کاوه

راوی: سردار سید محمد باقرزاده

**شهیده فاطمه اسدی**


روز شهادت

کوچیک که بودم وابستگیم به بابا  
انقدر زیاد بود که بعضی روزها اگر تهران  
بود، میرفتن دفتر کارشون من رو با  
خودشون میبردن توی اون دفتر به اتاق  
کوچیک بود با به جا رختی و سجاده و  
یخچال خیلی کوچک جلسه های بابا  
(حاج قاسم) که طولانی میشد به من  
میگفت برو تو اون اتاق و استراحت  
کن، توی یخچال آب و آمپوه و شکلات  
نافی بود از همون تافی ها که  
پوستشون رنگی رنگی بود و وسط شون  
شکلات، ساعت ها توی همون اتاق  
می شستم تا جلسه بابا تموم بشه و  
برم پیشش از توی یخچال چنتا تافی  
می خوردم و آمپوه و آب، وقتی جلسه  
بابا تموم میشد سریع با کاغذ و خودکار  
میومد تو اتاق می پریدم بغلش منو  
می شوند روی پاهاش، می گفت: بابا  
چیا خوردی؟ هرچی خوردی بگو تا  
بنویسم... دونه به دونه بهش می گفتم  
حتی آب معدنی و شکلات، موقع رفتن  
دستمو که میگرفت تو راه کاغذ رو به  
یه نفر می داد و می گفت: بده به  
حسابداری، دختر من این چیزا رو  
استفاده کرد، بگو پولشو حساب کنن یا  
از حقوق کم کنن.

کتاب من قاسم سلیمانی هستم، ناصر کاوه  
روایتی از فرزند شهید، فاطمه سلیمانی

سلیمانی  
قاسم  
شهید





مهدی داشت دورش می چرخید. قوری کوچکش را گرفته بود دستش، می آمد جلو ابراهیم، اداهای بچه گانه درمی آورد می گفت: بابایی د. مهدی خنده هایی می کرد که قند توی دل آدم آب می شد ولی ابراهیم نمی دیدش. محالش نمی گذاشت، توی خودش بود. آن روزها مهدی یک سال و دو سه ماهش بود و مصطفی یک ماه و نیمش. سعی کردم خودم را کنترل کنم. نتوانستم عصبانی شدم گفتم: تو خیلی بی عاطفه یی، ابراهیم... از دیشب تا حالا که به من محل نمی دهی، حالا هم که به این بچه ها... جوابم را نداد. روش را کرد آن ور...

عصبانی تر شدم گفتم: با تو هستم مرد، نه با دیوار. رفتم روبروش نشستم خواستم حرف بزنم، که دیدم اشک تمام صورتش را خیس کرده. گفتم حالا من هیچی، این بچه چه گناهی کرده که بریده شدنش را دیدم. دیگر آن دلبستگی قبلی را به ما نداشت. دفعه های قبل می آمد دورمان می چرخید، قربان صدقه مان می رفت، می گفت، می خندید. ولی آن شب فقط آمده یکبار دیگر ما را ببیند خیالش راحت بشود و برود...

کتاب خاطرات دردناک ، ناصر کاوه  
راوی همسر شهید همت

هم  
ابراهیم  
سنگدل

کتابخانه شهید همت



خداوندا! چه منظره ای داشت این خانه ی پاسداران! چه دردناک! چه مصیبت زده! او چقدر شلوغ! گویی صحرای محشر است، اما جز یأس و ناامیدی ثمره ای نمی گرفتند... انبوهی از کردهای مسلح و غیر مسلح پشت در به انتظار کمک ایستاده بودند آثار غم و درد برچهره ها سایه افکنده بود، در همین حین دختر پرستاری که هدف گلوله دشمن قرار گرفته و خون لباس سفیدش را گلگون کرده بود از در بیرون می بردند، آنقدر از بدنش خون رفته بود که صورتش مثل لباسش سفیدشده بود پاسداران بشدت متاثر بودند، ۱۶ ساعت پیش این پرستار مجروح شده بود و از پهلویش خون می رفت و نه پزشکی بود، نه دارویی که جلوی خون را بگیرد، پاسداران گریه می کردند، ولی نمی توانستند کاری انجام دهند. بالاخره تصمیم گرفتند که جسدنیمه جان او را از خانه بیرون ببرند تا بیش از این باعث تضعیف روحیه ها نشود، لذا او را به ساختمان بهداری منتقل کردند که خالی بود و در بالای تپه در مدخل غربی شهر قرار داشت و... باهزرحمتی او را سوارکابین هلیکوپتر کردیم که ناگهان مورد اصابت قرار گرفت و... هلیکوپتر متلاشی شده بود و جسد نیمه جان ۲۰ خلبان آن به بیرون آویزان شده بود، درحالیکه پای آنها هم چنان درداخل کمر بند صندلی گیرکرده بود و باگردش موتور و لغزش هلیکوپتر اجساد آنها نیز تلو تلو می خورد. مجروحین داخل هلیکوپتر همه شهید شده بودند. از همه غم انگیز تر، جسد همان دختر پرستاری (شهیده شیردل) بود که گلوله پهلویش را شکافته و بعد از ۱۸ ساعت خون ریزی بدرد حیات گفته بود. پایش در داخل هلی کوپتر و بدنش با روپوش سفید خونین از هلی کوپتر آویزان شده و کیسوان بلندش با دستهای آویزانش بر روی خالک کشیده می شد و...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

راوی: شهید دکتر چمران

**شهیده فوزیه شیردل**

کتاب خاطرات

شهید «غلامرضا لنگری زاده» در ۲۱ دیماه سال ۱۳۶۵ در شهر کرمان بدینا آمد. خدانود پس از سه فرزند دختر و بعد از ده سال با توسل به امام رضا (ع) به پدر و مادرش ایشان را عنایت کرد. در نوجوانی پدرش را از دست داد و چون تنها پسر بزرگ خانواده علی رغم اینکه در زمینه ورزش هم خیلی موفق بود، در آن شرایط ورزش را رها کرد و مشغول به کار آزاد در شهر کرمان شد... وی در سن ۲۱ سالگی تصمیم به ازدواج گرفت و یکی از ملاک های انتخاب همسر آینده اش متدین، محببه و از سادات بودن مد نظرش بود. ثمره زندگی مشترک شان یک فرزند دختر به نام مونس با ۶ سال سن و یک فرزند پسر ۶ ماهه می باشد. ایشان در شهریور ماه ۱۳۹۶ پس از گذراندن آموزش های لازم به سوریه اعزام گردید و تالظه شهادت به ایران نیامد زمانی که فرزند دوم ایشان به دنیا آمد وی در سوریه در حال انجام وظیفه بود... وقتی پسرش بدینا آمد، به همسرش پیغام داد که عکس فرزندم را برای من نفرست، زیرا می ترسم دلم بلرزد و برگردم ایران و وابسته اش شوم... غلامرضا همیشه آرزو داشت که به اسلام خدمت کند و می گفت: دعا کنید بتوانم خدمتگزار خوبی برای اسلام و مستضعفان باشم. غلامرضا درباره نماز اول وقت و مواظبت از فرزندان بسیار سفارش می کرد و تأکید بسیار داشت که ما نماز را اول وقت بخوانیم... او همیشه دعا می کرد که فرزندان مان سرباز امام زمان (عج) باشند. من هم نیز سعی می کنم تا مونس و محمودرضا را طوری تربیت کنم که وی آرزو داشت...

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه  
راوی: همسر شهید لنگری زاده

**شهید لنگری زاده**

کتابخانه  
شهید لنگری زاده

عهدنامه شهیده نجمه قاسم پور با علی ابن موسی الرضا(ع) سه هفته قبل از شهادتش به این شرح است... و این عهدی است ماندگار بین نجمه و علی ابن موسی الرضا علیه السلام مورخه ۱۳۸۷/۱/۳ در حضور شهدا....

- ۱- نماز اول وقت
- ۲- احترام به پدر و مادر
- ۳- ادای امانت
- ۴- دوری از غیبت
- ۵- دوری از دروغ
- ۶- تلاوت هر روز قرآن
- ۷- درس خواندن
- ۸- کنترل نگاه

آقا جان، قول می دهم در صورت عدم پابندی به قراردادمان یکی از کارهای مورد رضایت مان را انجام دهم:

۱- صدقه

۲- روزه

۳- تلاوت قرآن

شاهدان عهدنامه:

۱- ستار العیوب عالمیان

۲- آقایم امام زمان(روحی فداک)

۳- شهید گمنام

۴- شهید محمد رضا نیازی

و چه زیبا به عهد خویش وفا کرد و ۳ هفته بعد از عهدنامه به آرزوی رسید...

مکان شهادت: حسینیه سیدالشهدای (ع) شیراز  
عامل شهادت: انفجار بمب توسط گروهک تروریستی  
تندر (وابسته به انجمن پادشاهی)


کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه  
خاطره ای از شهیده، نجمه قاسم پور

نجمه قاسم  
شهیده



کتاب مرواریدهای بی نشان





"سالها با مرتضی زندگی کردم، توی این مدت نیم ساعت هم بی وضو نبود... همیشه تاکید می کرد که با وضو باشید... حتی الامکان روزی یک حزب قرآن بخوان و ثوابش رو تقدیم کن به روح پیامبر اکرم(ص) چون موجب برکت عمر و موفقیت میشه..."

کتاب زندگی به سبک شهید، ناصر کاوه  
خاطره ای از زندگی روحانی شهید، استاد مرتضی مطهری

مطهری  
مرتضی  
شهید

## ۲۴ دی ماه ۱۳۶۵

بمباران هوایی قم توسط  
هوایماهای نظامی بعثی عراق  
ساعت ۱۶:۳۰ روز ۲۴ دی ماه  
سال ۱۳۶۵ اش ... چند واحد  
مسکونی واقع در چهار راه سجاده  
خیابان انقلاب قم مورد حمله  
هوایی هوایماهای عراقی قرار  
گرفت و هیجده تن از بانوانی که در  
یک منزل برای برگزاری مراسم  
سوگواری حضرت فاطمه(س) دور  
هم گرد آمده بودند به همراه  
تعدادی کودک به شهادت رسیدند.  
پیکر شهدا پس از تشییع بر روی  
دست های مردم، در گلزار شهدای  
علی بن جعفر(ع) قم و در قطعه  
شهدای بمباران هوایی به خاک  
سپرده شدند

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه

کتابخانه  
مکتب  
الانجمن







روزخواستگاری خیلی ساکت بودو بیشتر من حرف می‌زدم. مهدی گاهی می‌گفت من هم با این حرف موافق هستم... اما بیشتر تأکیدش روی مسئله حجاب بود. آقا مهدی به تبعیت از ولایت فقیه خیلی تأکید داشت و چون حضرت آقا به دفاع از مردم سوریه، یمن و عراق توصیه داشتند، او هم دوست داشت جزو کسانی باشد که حرف رهبر را اطاعت کرده‌اند. می‌گفت دوست دارم با رفتن به سوریه، آل سعود و عصبانی شوند. به نماز اول وقت خیلی اهمیت می‌داد و هر جابه مسافرت می‌رفتیم تا صدای اذان را می‌شنید توقف می‌کرد و در مسجد همان محله نماز می‌خواند و بعد ادامه مسیر می‌داد. به رعایت حجاب هم توجه و تأکید بسیاری داشت. قبل از اعزامش با هم به کربلا رفتیم، به هر کدام از حرم‌های مطهر که می‌رفتیم، گریه می‌کرد و می‌گفت من آمده‌ام تا امضای قبولی شهادتم را از اهل بیت (ع) بگیرم. ما خیلی عاشقانه با هم زندگی می‌کردیم و در این چند سالی که با هم بودیم هر روز احساس می‌کردیم روز اول زندگی‌مان است. مهدی خیلی محبت به خانواده داشت. با همه عشق‌مان موقعی که به سوریه می‌رفت آنقدر سریع رفت که حتی پشت سرش را نگاه نکرد. طوری که خودم هم تعجب کردم... قبل از رفتنش حرف عجیبی به من زد، پشت گردنش را نشان داد و گفت قرار است ترکش از همین جا رد شود. وقتی که پیکرش را آوردند، نگاهش کردم دیدم واقعاتی از همانجا رد شده بود و نصفی از پشت سرش رفته بود. شب شهادتش هم خواب دیدم در همین مسجدی که مراسم ختمش را برگزار کردیم، یک اسب سفید گذاشته‌اند و به من می‌گویند سوار شو. سوار شدم و اسب شروع کرده به آسمان اوج گرفتن. به قدری سریع می‌رفت... به زیر پایم نگاه کردم دیدم همه جاسرسبز است و بعد اسب مرا دوباره به همین مسجد برگرداند... کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه

**شهید مهدی اسحاقیان**

## سخن آخر

اگر نبود فاطمه ی زهرا (س) ، مسأله ی ولایت علی(ع) در حجاز ختم می شد. اگر نبود زینب کبری (س) ، کربلا در کربلا می ماند. اگر نبودند شیرزنان این مرز و بوم در طول هشت سال دفاع مقدس ، سرنوشت انقلاب اسلامی ایران چیزی غیر از این بود. اگر مادران ، همسران و خواهران و دختران شهدا در بین ما نبودند و شاهد افتخار آنها بر شهادت عزیزان شان نبودیم ، اینک به طور قطع و یقین ، فرهنگ ایثار و روحیه ی شهادت طلبی در میان مردان، پسران، جوانان و آحاد ملت مرده بود.

با توجه به این که زن نیمی از پیکر اجتماع است و با درنظر داشتن روند تاریخی در رابطه با زنان می توان جایگاه زنان را در نظام هستی و نقش و تأثیر به سزای آنان را دریافت. زن در تمامی وقایع و فرآیندهای جاری در طول تاریخ ارتباط مستقیم داشته است.

زنان با ایمان در این راه همانند زمینه های دیگر که در آن برادران شان را یاری می کردند، به کمک مردان آمده و با او مشارکت فعال داشته اند. بنابراین سزاوار است اگر گفته شود همه سعادت ها از دامن زن بلند می شود و زن مبدأ همه ی خیرات است و اگر زن متحول شود، جامعه متحول می شود. زن در تمدن اسلامی، پیش و بیش از آن که جلوه و تکلیف بیرونی داشته، به بنیان گذاری سیاست های عمیق تربیتی در بستر خانواده همت گماشته و با تأمین پشتوانه تربیت و آرامش و استحکام خانواده، هر زمانی که نیاز به حضور و ظهور در صحنه ها و میادین اجتماعی را تکلیف پنداشته است، دوشادوش مردان، مبادرت ورزیده است؛ لکن بنا بر اولویت نقش درونی وی، از رویکرد تمدنی وی با عنوان مدیریت پایه و یا مدیریت سایه، نام برده شده است . آثار دلاوری ها و پیروزی رزمندگان حکایت از حضور فعالانه بانوان دلاور و سلحشوری است که گام به گام در لحظه لحظه جنگ، شرکت کرده و موجبات برکت و پیروزی رزمندگان در عملیات های مختلف گردیدند و چه زیبا سرود امام خمینی(ره) پیرامون فداکاری و

مقاومت زنان در جنگ تحمیلی: "که مقاومت و فداکاری زنان بزرگ در جنگ تحمیلی آن قدر اعجاب آمیز است که قلم و بیان از ذکر آن عاجز، بلکه شرمسار است و به اعتقاد من بخش مهم محیط گرم و پرشور جنگ مربوط به جمعیت فکری خواهران است و اگر زنان ما، در این حال و هوای فکری نبودند نیمی از این شور وجود نداشت."

مادر شرمنده ایم

روزگاری جولنان این مرز و بوم آمدند تا انتقام سیلی شما بگیرند و امروز سیلی بر حرمت و امانت شما می زنند امروز باز هم روسیاهی سیلی دیگر بر حریم حرمت فاطمی.....

دیروز درب خانه آتش زدند؛ امروز کاشانه ی عفت را.....

دیروز لگد بردر زدن را؛ امروز برپیکر را.....

دیروز میخ در، به سینه فرو رفت؛ امروز خنجر نامردی و بی معرفتی.....

دیروز پهلو شکستند و قامت خمیده؛

امروز کمر شکستند و قامتی برجای نماند.....

دیروز به نام فدک، امروز به نام فرهنگ ....

دیروز محسن نیامده رفت، امروز مهدی هست ونمی آید؛

باز هم غربت فرزندی دیگر، مادر شرمنده ایم.....

دیروز نماز نشسته؛ امروز حرمت نمازی که شکسته.....

دیروز قبر مخفی؛ امروز قامت مخفی.....

دیروز شما را شبانه به خاک سپردند؛

امروز اسلام را به خواب سپردند..... مادر شرمنده ایم؛ می دانم امروز شما گریان تر و دل شکسته تر از دیروزی باوردارم در امانت تان کوتاهی کردیم..... مادر به فریادمان برس برایمان دعا کن، دعای شما ما را نجات خواهد داد، ایمان دارم؛ تنها امیدمان همین است... شما شفیع مائید....

ای خواهران عزیز!

رسالت امروز شما بسی سنگین تر است!

اگر دیروز، ما با تهاجمی نظامی دشمن مواجه بودیم ، امروز با شبیخون فرهنگی او مواجهیم ، که این برای هر جامعه ایی ، حربه یی بس ببنده تر است. از این رو خود را موظف و مکلف بدانیم تا با توکل به خدا و با سلاح ایمان ، علم ، عفت ، پاکدامنی ، ایثار ، شجاعت و شهامت و با الگوپذیری از حضرت فاطمه ی زهرا (س) و حضرت زینب (س) و شیر زنان حاضر ، و با اطاعت کامل و بی چون و چرا از ولایت مطلقه ی فقیه ، دشمنان قسم خورده اسلام و انقلاب را در رسیدن به هدف شان که همانا شکست انقلاب و نابودی اسلام است ، ناکام گذاشته و با جدیت و تلاش ، شاهد بالندگی و گسترش روز افزون اسلام و انقلاب در سرتاسر جهان بوده و زمینه ی ظهور منجی عالم بشریت حضرت مهدی (عج) را فراهم آوریم. اگر آنان که رفتند حسینی بودند و جهادی علی وار کردند، شمایی که ماندید، هنری زینبی دارید تا زیبایی حضورتان را بر چشمان ناباورِ قافله باختگان به تصویر بکشید ...

و مگر نه اینکه در قرآنش نام تو را برده و مگر نه اینکه حق ولایت دارد مادر ؟  
تو که آه بکشی دنیا ویران می شود بر سر هر چه نامهربانی هاست...

اصلا خود مادر یعنی آهی که از نهادِ عشق پا می گیرد. و خودت بگو عشقی فراتر از تبِ بی قراری ات در لحظاتِ ناآرامی فرزندت هست مادر؟  
حالا اما دلت گرم باشد از آن فرزندِ آرمیده ای که اشک را روسیاه کرد بر صفحه ی دلتنگی هات ... دلت گرم باشد که آرامشی والاتر از لبخندِ چشمانِ شهیدش نیست در این دنیای بی اعتبار ... چشمانی که اخلاص ، سرمشقِ بندگی شان بود و الفبای عاشقی را زمزمه کرد در گوش ما دورافتادگان از آسمانش ...  
غمت را در کوله بارِ شرم ساری من بگذار ای یاور زینب!  
که پروازِ پرستویت جز سربلندی چیزی بر نمی تابد..

شوق شهادت با هر واژه ای از زندگی نامه ی دردلنه ات، دل های جاملنده را می  
لرزاند... چه نزدیکش بوده باشند و لبخندِ ایمانش را چشیده .....  
و چه در زمره ی کسانی چون ما که در جایی و نقطه ای و زمانی دیگر مستِ دنیای  
خویش بوده ایم و صهبای وصالِ شهیدت، خوابِ پریدن را برای مان رویای شیرین  
رضایت الهی کرده است ... گویند حضور انسان ها در هر موقعیتی بی حکمت نیست ...  
بی گمان این بنده ی مقربِ در خلنه ات حاضر شدتا درس هایش را از بر کند و با  
غیابش، نفس حسرت خورِ ما را آگاه تر به اسرارِ حب الهی گرداند ...  
و تو ای زخمِ داغ دیده ی میراثِ فاطمه (س)!  
مادر! دستانت مسیر بهشت را جاری می کند بر قلب شاهد حقیقت ...  
تو را به بوسه های آسمانی شهیدت بر همان دستان سوگند ...  
که سجاده ی خلوت با عزیزت وقتی پهن شد، دعا کنی  
اجابتِ بی قراری های مریدانِ اخلاصش را ...  
که رنگِ بی ریایی هایش، چشمِ هر چه دنیاخواهی است کور کرده ...  
و ما اسیراین بازار مردانگی اش سردرگریانِ گمشدگی خویش فرو برده ایم ...  
سلام ما را برسان بر آن وجودِ متبرکِ فرزند خمینی (ره) و سرباز خامنه ای که تا نور  
ایمان می درخشد راه شان همواره آذین بسته ی پیروی است...  
از همین فاصله سر بر زمین آورده و سجده می برم بر پاهایت که قبله ی حاجات  
شهید و الامقام بودند... لندکی شفاعت طلب جان مان کن تا خریده شویم در این  
وانفسای انتظار... صبر زینب (س) پناهِ همیشگیِ زندگی تان باد و برکت ایمان، رونقِ  
فزون این بزرگترین افتخار ...

درخاتمه هرگونه انتقاد یا پیشنهادی را با شماره همراه ۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲

با ما در میان بگذارید... آزادتمند: ناصر کاوه



روزگار حواله کن طمّار الیوم کس  
و زمانه سرودن سحر و سحر و سحر کس